مناجات میکرد غول میر تصدیق و تحسین میکرد اما چون شاهزاده را نظر بر جمال ملکه بارقه جهان افروز افتاد محبتی که داشت
یکی و رصد شد داور العبورت محبوبه خود نسبت بسوابق شبیه تر یافت لیکن بر حالت او ترحم فرمود چنان
غضب ان شهریار را دامنگیر شد که بشمشیر غول را دو حصه کند باز لیح را لحاظ آورده از ان اراده در گذشت د
چشمه قیر را دیده برگشت ان چشمه قیر آب سیاه غلیظ داشت که از ان جوش میزد القصه شاهزاده از ان نشان
کرده برگشت دمردم خود را گفت نمودی کنند چون نمود کردند و نظر غولان بر انها افتاد از خوشوقتی بر جستند یکی.
بدیگری گفت ای خلیق غول خداوند الغول درین ایام بر ما مهربان ست که جلد جلد ادمیان را برای خوراک ما میرسانند
اینک ببین الحاصل جنگ جلنگ گویان بر انها دویدند انها تفنگها را خالی کردند هر کس که کلوله رسید بجهنم رفت و هر که
کمتر رسید زخمی شد اما شاهزاده خود را ظاهر کرده با شمشیر ستیلب در میان ایشان افتاد و قریب پنجاه غول را
در اندک زمان قلم کرد و حربه ایشان بر شاهزاده بسبب لیح و جام کارنکرد غولان که این حالت دیدند گریخته
بدیگران خبر کردند لمغاج غول نیز خبردار شد گفت بنی آدم باز آمده گفت خوب شد خوراک ما رسید گفتند انها نیز با تفنگ
ما را میکشند و یک کوتاه قامتی در میان ایشان ست که بسیار صورت نغز دارد گفت او را بیارید تا داخل
مزعان کنم گفتند او ملک الموت جان همه ست پنجاه کس را تنها کشت لمغاج غول سیراسیمه شد بر خاست
غولان نیز همه رسیدند معلوبه واقع شد تفنگچیان ایشان را زیر کله گرفتند عرض شد که تا دو کله غول نمی میرد باین سبب
بسیاری از مردم شاهزاده بقتل رسیدند اما شاهزاده عالی جناب با تیغ ستیلب در میان ایشان افتاده
داد مقاتله و محاربه میداد بهر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد مانند برق در خرمن عمر ایشان
افتاده بود هر طرف از کشته پشته ها ساخت لمغاج روئین تن زرین موی دید که آدمی کوتاه قامت قیامت میکند بانگ
بر شاهزاده زد که ای آدمی مگر بر تو هم مثل من حربه کارگر نیست کا معلوم شد که در نوع خود مثل منی بشنو یا که حریف
تو منم شاهزاده با دلاوران خود گفت که شما جنگ این غولان را الغقر نگاه دارید که من علاج این حرامزاده کنم این را گفته
خود بمقابل لمغاج رفت لمغاج چوبدست آهنی بر شاهزاده انداخت ان شهریار جای را تعرز داده شمشیر سیه تاب
بروی انداخت کارنکرد گفت استغفرالله اگر این چه قسم ست که چنین شمشیر بروی اثر نکرد حقا که فکر دیگر باید تا این دفع شود
القصه متواتر چند حمله در میان غول و شاهزاده رو بدل شد آخر شاهزاده بحکمت عملی از پیش او گریخت غول شاهزاده را
تعاقب کرد و گفت ای آدمی کجا میگریزی شاهزاده نشنیده تدبیر عقلا را کار فرمود چنانکه گفته اند بیت گریز بی
بهنگام و سر بر بجای به از پهلوانی و سر زیر پای غول گفت من ترا کی گذارم که بدر روی درین اثنا یک حمله دیگر باهم رد
و بدل شد و باز بگریخت بهمین دستور جنگ گریز میکرد تا با ان چشمه رسید که قیر داشت شاهزاده پنهان از نظر غول
سنگ کلانی برداشته در اثنای گریختن ان سنگ را در چشمه انداخت آواز غرنیش بلند شد و خود بجلدی تمام

لوح را بر سر گذاشته از نظر غول غایب شد غول حیران ماند که آدمی کجا رفت فریاد میزد که ای آدمی کجا رفتی باز نخشید گفت
ای مکار تو پنداشتی که من ترا نه بدم حال آنکه از ترس من بچشمه پنهان شدی زود برای ترا نخواهم گذشت مرغک خود
خواهم ساخت شاهزاده می خندید باز غول گفت ای آدمی پنداری که بچشمه درآمدن را همین تو میدانی من نمیدانم این گفته
خود را دران چشمه از نهایت غیظ و خشم انداخت نه دانست کان چشمه دام بلاست بهر برای فرو بردنش
اژدهاست بلکه چشمه گوئی دهان اجل است باز از بهر آن بد غول چه افتاد در چشمه مرده شد تن او توگوئی
گچ اندوده شد القصه چون غول دران چشمه افتاد تا بگردن فرو رفت گویا آن حرامزاده را کج گرفته هر چند دست
و بازو فایده نداشت شاهزاده آن وقت ظاهر شد و گفت ای غول چه حال داری غول گفت ای آدمی تو از کدام راه
برآمدی مرا هم نشان بده و مرا هم برآر تا با تو بجنگم شاهزاده خندید و گفت باش ای حرامزاده در اینجا تا جانت از گوشت
برآید این را گفته متوجه غولان شد غولان مردم بسیاری را ضایع کرده بودند خود هم اکثری هلاک شده بودند شاهزاده
تا رسیدن با شمشیر سیه تاب در میان ایشان افتاد و در اندک زمانی بسیاری را کشت و گلوله تفنگ نیز بر ایشان
مانند باران می بارید آخر تاب نیاورده گریختند بعضی از آنها بچشمه قیر رسیدند و سردار نابکار خود را بدان حال دیده
احوال پرسیدند غول گفت مرا برابر بهرکه دست او میگرفت بزور او در چشمه می افتاد و حال او مثل حال من میشد
اما شاهزاده باز بایشان رسید همه را در میان گرفته زیر شلک تفنگ گرفت اکثری در چشمه افتادند و باقی همه
کشته شدند و آنها که در چشمه افتادند نیز هلاک شدند چه قیر جوش زده آنها را غرق ساخت شاهزاده شکر الهی را
بجا آورده نزدیک قفس ملکه بارقه آمد و مردم را کناره کرد و قنات را طلب فرموده چار دور اینها کشید خود و خواجه تصویر
انهمه قفسها را فرود آورد و همه را از قفسها برآورد خواجه ملکه را دختر گفت باین سبب از وی نپوشانیدند و بسیار
معمر هم بود بهمه حال ملکه این الطاف و اخلاق با شجاعت و جمال در شاهزاده جمع دیده واله و شیدا شد خواجه تصویر نیز
خود را کناره کشید ملکه و دایه و مادر او و کنیزان او و شاهزاده ماندند شاهزاده از مادر ملکه که شرافه گیتی افروز نام
داشت پرسید ای مادر بگو چه حال داری و بعد از آنکه جهاز تو از شوهرت جدا شد چگونه باینجا رسید گفت ای فرزند اول
تو بگو که ملکی یا از جنس بشر برای اینکه کاری که از تو سر زد مقدور بشر نیست شاهزاده فرمود احوال من معلوم خواهد شد
شما احوال خود را بگوئید شرافه با او گفت ای فرزند چه بگویم که بر ما چه گذشت بهمه حال چون کشتی ما تباه شد بعد از
سه ماه باین جزیره رسیدیم همه فرود آمدیم تا آب شیرین و آذوقه که باخر رسیده بود و میوه تحصیل کنیم ناگاه غولان در
رسیدند ملاحان گریختند و ما همه غلامان و خادمان گرفتار شدیم غلامان که این ناپاکان در حضور ما ذبح کردند و خوردند
و ما را در قفسها محبوس کردند و میگفتند تا این مرغکان نخوانیده ایم چنانچه دیدی برای محافظت جان خود برای
ایشان میخوانده ایم باین سبب تا حال سلامت مانده ایم حیات ما هم باقی بود دیگر هر چه بر ما میگذشت تو بچشم خود

دیدی بعد از آن شاهزاده احوال ملک خورشید را شنید و حال نقل کرد شریفه بانو بر قدم شاهزاده افتاد و ملکه بارقه بصد دل
عاشق شد شریفه بانو را زدنیا و عاشق و معشوق با یکدیگر معلوم کرده خود بگوشه رفت کنیزان را نیز اشاره کرد تا کناره
شدند مجلس بوس و کنار در میان محب و محبوبه گرم شد روز دیگر برگشته با سوار شده روان شدند و با اندک روزی بشهر
زرنگار رسیدند ملک خورشید به استقبال کرده شاهزاده داخل شهر کرد و ملکه بر خود را دریافت طرفه جشنی و عجب شادی
بظهور آمد بعد از دو سه روز ملک خورشید سامان عروسی را ساز کرده ملکه را با شاهزاده عقد بست سوم شش کارخانه
پادشاهی و جهاز دختر داد و شاهزاده را با مال و متاع در یک قصری که گویا بهشت برین بود جای داد و شاهزاده بخلاف معمول
طبقه های سابقه که سابقه در آنجا با محبوبه خود تا چهل روز بعیشی که میدانی مشغول بود روز چهلم چون بیدار شد هیچکس را نیافت
اما آن خانه و آن اسباب را بحال خود دید کلید کشنده و پیش خود یافت از آنجا برآمد گنبد را مشتمل بر سه طبقه یافت
ملک ارقم شاه جنی و یکتا پری خان آمده ملازمت کردند شاهزاده تمام شب نقل خود پیش ایشان بیان کرد روز دیگر که
سه شنبه بود کلید را گرفته متوجه سیر طبقه پنجم شد رفتن شاهزاده فلک قدر عالی مقدار بطبقه پنجم و احوال آن علی سبیل
الاجمال خوش سخن ساز راوی شیرین بیان چنین میکند شرح این داستان که چون سلطان کوچک اسمعیل
بن احمد بن محمود داخل طبقه پنجم از گنبد هفت طبقه طلسم مشکین سواد گردید و چون بعد از تاریکی بر دو شبانه روز خود را در میان
دره کوهستان دید که هر دو جانب کوه های سنگ سرخ بود و در میان دره بود شاهزاده روان شد هر لحظه حق تعالی را
بهزار گونه نام یاد میکرد که زهی قدرت کامله او که این همه صنایع گوناگون با آثار علوم خود ترتیب داده و هر علم حکما نیز تحسین فرموده
قطع مسافت می نمود و در کارخانه این طلسم حیرت تمام داشت تمام روز راه رفت وقت شب بدرخت سیبی رسید
که هر سیب آن مانند انار کلان و مانند یاقوت رخشان بود چشمه آبی هم داشت بخاطر مبارکش گذشت که شب را در همین مکان
باید گذرانید که میوه و آب هر دو دارد نشست وضو ساخته نماز کرد دست بجانب سیبی دراز کرد که بر چیده بخورد سیب بالا رفت
و بدست شاهزاده نیامد همین است و بجانب هر سیبی که دست دراز میکرد آن سیب بلند می شد و بدست مبارکش نمی آمد شاه
زاده حیران گردید و از اقامت خود و آن مرغزار پشیمان شد و در لوح نظر کرده نوشته یافت که امروز قوت تو همین
سیب است لیکن طلسم دارد و طلسم او در کشتن دیویست که نام او خشک است غایب شده نشین تا دیو بیاید و اول احوال او را معلوم کن
بعد از آن ظاهر شده او را بکش و از شاه دیگر نیز کرده که مذکور می شود القصه شاهزاده غایب شده قرار گرفت بعد از زمانی دیو
آمد قریب صد گز قد داشت و از ناخن تا با موی سر یک لخت سرخ بود گو یا مناری از سنگ عقیق ست تا رسید
بدرخت سیب آویخت پس چوبدست گرفته بر دور سر گردانید و گفت ای سیب احمر کجاست آن خورنده تو که با این
چوبدست بکشم او را و توتیا سازم بعد از آن بطرفی نشست و در همین چار دیو دیگر خادمان او رسیدند و سر خشک گفت که
هر چه بود آن گیسو بریده را بیارید شراب هم بیارید رفتند و یک پری را آوردند که او نیز صد گز کمتر نبود شاهزاده

حیرت

حیرت کرد که ما پری را باین قد تا حال ندیده بودیم ماده دیو توان گفت ان پری آمده پهلوی دیو نشست شراب نیز
در ظرفی سنگی پیش دیو گذاشتند گفت ای لکواته پری شراب بمن بده او شراب بان مرد داد چون
دماغ او رسید چند بوسه از لب ان پری برابود بعد از ان اراده دیگر کرد پری خود را کشید و گفت ای سرخنگ
بر شرط خود قایم باش و خورده این سیب را بکش بعد از ان دست خواهش بجانب من دراز کن دیو گفت تا دست
انتظار او میکشم او که نیامد گرا بکشم و تا چند آزرده مرگ شوم پری گفت امشب بوی آدمی در دماغ من می آید غالب انکه
او آمده باشد دیو گفت راست میگوی لیکن کسی را که نمی بینیم بعد از ان همه سیا جمع کرده آتش واد تمام صحرا روشن
شده دیو در ان روشنی تفحص کرده باز آمده گفت ای لکواته اگر کسی می بود او را میدیدم لکواته گفت بو می آید دیو
یکی از ان چار دیو گفت که رفته تلاش کن او چون از انجا در شد شاهزاده تعاقب او کرده بانک بر دی زد که باش ای حرام
زاده کرامی جوئی دیو که این را دید گفت ای آدمی لکواته راست میگفت که تو آمده و اکنون که من ترا دیدم چه حاجت
که با قای خود خبر کنم چرا من ترا کشته نخورم این را گفته حربه که در دست داشت بجانب شاهزاده انداخت شاهزاده انرا
رد کرده با تیغ سیه تاب او را قلم کرد همانجا استاد سرخنگ بعد از لمحه دیگری را فرستاد که برو ببین دیو السنج
چرا دیر کرد چون او نیز بهمان مقام رسید شاهزاده بروی بانک زد آن دیو گفت ای آدمی تو اینجا رسیده برادر من سنج
کجاست شاهزاده گفت او را من بجای فرستاده ام گفت کجا فرمود بجهنم اینک لاشه او را ببین نام این تلسنج بود لاشه
السنج را دید حربه بر شاهزاده انداخت ان شهریار او را نیز کشت و همین طریق تا صبح ان دو دیو دیگر را کشت
وقت صبح بود باز بان چشمه رسیده دست روی شسته نماز کرد متوجه دیو سرخنک شد و خود را هنوز ظاهر نکرده بود
که سرخنک دید از ان چهار یکی هم نه برگشت خود برخاسته رفت السنج و تلسنج وغیره را کشته یافته خاک بر سر کنان
پیش لکواته آمد و گفت ای خانه خراب هیچ خبر داری که چهار دیو من کشته شدند معلوم شد که خورنده سیب با رسید و زمان
شکست طلسم قریب شد اکنون زود با من و یک جامی بمن بده که جنگ حریف زبردست در پیش دارم لکواته گفت
بس خاطر جمع دار که کار بدعاست حریف را زود بکش و مرا صاحبی کن دیو گفت نامعقول تو چه میدانم که از دست
او کشته خواهم شد یا من او را خواهم کشت بالفعل تو خود کام دل بمن بده که برای تو محنت عظیم کشیده ام تا ترا بدست
آورده لایق خود ساخته ام من اکنون کی دست از تو بر میدارم پری گفت ای سرخنک قریب رسیده که محنت
بجای بر سد و ضایع نشود پس جلدی مکن دیو گفت نمی شود چهار برادر من کشته شده اند و منهم از دست چنین کسی
که چهار دیو کذائی را کشته می ترسم بالفعل دست از تو هیچ وجه بر نمیدارم این را گفته بران پری چسپید پری بعجز
و زاری در آمده هر چند الحاح میکرد دیو قبول نمی کرد و مبدم دست به بند شلوار او دراز میکرد و حکم لوح بود که درین وقت شاه
زاده خود را ظاهر کرده شر دیو را از ان پری مندفع سازد آن شهریار خود را ظاهر کرده نعره بلند از جگر بر کشید چنانکه تمام

ان صحرا بر شد و اواز نعره ان شهریار در کوهستان پیچید دیو از ترس بر خود بلرزید لیکن گفت ای آدمی من
میدانم که بجز دو سیب اینجا دو سیب بدون قتل من نصیب تو نیست اما اینقدر صبر کن که من ازین پری کام دل بگیرم که محنتهای عظیم
در راه او کشیده ام تا او را خاطر خواه خود ساخته ام شاهزاده را بر گفتگوی او خنده دست داد و گفت ای حرامزاده ظالم
دست ازین بیچاره بردار و بیا با من جنگ کن تا ترا نزد دیگر برادرانت بفرستاد و سیب بخورم که لب یار کرسنه ام دیو دید
که حریف دست بردار نیست سراسیمه دست از ان پری برداشته ارابه (؟) بهنگ بر کرفت و گفت ای آدمی بی
دولت بر من ظلم کردی که نگذاشتی تا کام دل از معشوقه خود بگیرم باین سلسبیل مدد من کرد که حق لطف من ست از کجا که
من ترا نکشم این را گفته اره بر شاهزاده انداخت شاهزاده حمله را خالی داد دیو نر و خود بیفتاد باز برخاست و گفت ای
آدمی بهمین حلتها (؟) و مکرها شما برامثال ما غالب می آیید خوب ضرب دیگر چنین ضرب لی لی شاهزاده انداخت
و ان شهریار هر مرتبه حربه او را رد میکرد آخر تیغ سیه تاب بروی انداخت او هم بر دار شمشاد گرفت دار شمشاد را
قلم کرد دیو سنگی بر شاهزاده زد شاهزاده باز جا را خالی داده و در همان جلدی تیغ سیه تاب را بر دی انداخت بلکه دست
او را قلم کرد دیو میخواست بگریزد شاهزاده فرصت گریختن او را نداده تیغ دیگر انداخت یکپای او نیز قلم شد دیو بیفتاد و کار
او را تمام ساخت بعد از کشتن او خون او روان شد در دور درخت سیب جمع شد ناگاه سیلی از طرفی آمد و آن
خونها را شست طلسم و درخت بر طرف شد آن پری که این حالت مشاهده کرد هفت نوبت تصدق شاهزاده شد و گفت
ای شاهزاده خداوند عالم مزد اینکار شهریار دهد که مرا از دست این ظالم نجات بخشیدی شاهزاده فرمود ای پری تو حالا ترغیب
میکردی که بکش این آدمی را و حالا چنین میگویی و گفت ای شهریار حکیم ترس جان بد بلایی ست و اصل این ست که من گرفتار
بلا بودیم و هنوز هم نجات کلی نیافته ام لیکن امید دارم که اکنون از توجه شما نجات یابم شاهزاده فرمود سبب احوال خود را پیش
من بیان کن که من مرخص میشوم فردا آمده احوال خود را تو میگویم چنانکه شهریار متعجب شود اکنون ازین سیبها هر قدر که
خواسته باشی نوش جان کنی که مثل این سیب در عالم نیست و نام این سیب جامع ست چه لذت همه میوه را دارد این را
گفته سیبی را بر چیده و بدست شاهزاده داد که این سیب لذت خربزه دارد شاهزاده دید که سابق همه سیبها رنگ
یاقوت بودند و اکنون هر سیبی رنگ علاحده دارد شاهزاده ان سیب را نوش جان فرمود لطف ان لذت خربزه و لطف دیگر هم
لذت سرده خود داشت چنانکه همان یک سیب شکم شاهزاده سیر شد و قدری باقی مانده که انرا پری خورد شاهزاده و لذت
ان در حقیقت ان بسیار حیران ماند پرسید که بگو که حقیقت این درخت سیب اعمال طلسم ست یا اصلی ست پری
گفت ای شهریار این کنیز قربان تو شود نام این کنیز لکاته نیست بلکه این دیو حرامزاده مرا باین لقب ملقب کرده بود
در اصل نام این کنیز برق جلوه ست شاهزاده فرمود لعنت بران دیو باد که چنین نام خوبی را تغیر داده نام زشت داده بود ای
برق جلوه انچه از تو پرسیدم جواب انرا بگو گفت ای شهریار این سیب طلسمی نیست بلکه اصلی ست و بتقدیر ربانی و قدرت

که من غایت ملامت از چنین نقوی را ندیدم
... شهریار ... فرمود ... اندرو
... بنجات ... بخشش

کاملا

کاملاً ساختنی چیزی چند عجیب و غریب در عالم خدا خاصه در قاف بهم میرسد که هیچ طلسم مثل آن ساخته نشود بلکه اهل
طلسم اشیای غریبه را دیده میخواهند که نزد علم مثل آن و طلسم ترتیب دهند و نمی توانند شاهزاده گفت ای برق جلوه
من بسیار مشتاق شنیدن حقیقت توام سرگذشت خود پیش من بیان کن دیو بعرض کرد ای شهریار امروز
معاف دار فردا بخدمت رسیده عرض میکنم این را گفته بدر رفت شاهزاده حیران این ماجرا بود با خود فکرها میکرد که آیا
این پری چه سرگذشت داشته باشد سخنان غریب و احوال عجیب داشته خواهد بود القصه امروز شاهزاده در آن
صحرا کوهستان سیر میکرد مرغزارهای دلگشا بنظر آن عالی قدر رسید آهوی را نیز شکار کرده گوشت آنرا کباب ساخته
نوشجان فرمود وقت شام باز سیبی را چیده خورد و لذت افزوده از آن یافت و یک عدد شکم را سیر میکرد همانجا امرود
در پای درخت استراحت نیز فرمود چون صبح شد برخاست نماز کرده در فکر نشست که آیا آن پری خواهد آمد یا نه چهار
ساعت انتظار کشید نیامد بیدماغ شد با خود گفت خدا داند چه فریب کرد مبادا اراده دشمنی داشته باشد
چرا که یار او را کشته ام باین سبب لوح و دیگر چیزی نوشته نیافت باز بشکار رفت باین خیال که چون من با او وعده
کرده ام امروز باید تا شام انتظار او را بکشم بلکه شب نیز در اینجا بسر برم فردا اگر نیاید خلف وعده کرده باشد من این را
با خود سنجیده باز بطرفی برای شکار رفت از آن طرف آهوان بسیار بود تا تمام مشغول صید و شکار بود حظ وافر
از درخت بعضی از آهوان را به تیر زد و بعضی را بکمند گرفت وقت شام مراجعت فرمود همین که نزدیک آن درخت
رسید عجب هنگامه دید چه دور درخت چشمه را تا یک تیر پرش مخمل کاشانی و دیبای چینی و قالی بهتر از کرمانی مفروش
ساخته و جابجا گلدانها و گلهای نرگس و امثال آن که هر یک بقیمت اعلی می ارزید چه مرصع بجواهر گران بها بود
چیده اند و از اسباب مجلس آنچه درکار باشد حاضر کرده اند یک تخت کلان بسیار عالی و باقی هم تخت و کرسیها موافق
قرینه جابجا انداخته اند و پریزادان در تردد و تلاش جابجا گرم خدمت میکردند و هر دم چشم بهر جانب کوهستان
میشود گویا انتظار کسی را میکشند شاهزاده با خود گفت او که نیامد اما پریزادان دیگر با طبل و طمطراق آمده اند معلوم می شود
که شادی دارند چون شنیده اند که درخت سیب مستخلص شده شادی خود را در پای این درخت که بهترین اشجار
قاف است مقرر کرده اند طرفه صحبتی است که درخت را ما از دست دیو برهانیم و دیگران متصرف شوند باین فکر می آمد که ناگاه
نظر پریزادان بر جمال شاهزاده افتاد نعره شادی برکشیدند و همدیگر را خبر کردند تا یک قریب صد چهار صد پریزادان
ماه طلعت باستقبال آن فلک رفعت شتافتند و پیشاپیش آنها یک نازنین پریزادی که حسن او را توصیف
نتوان کرد می آمد عقب او چند پری بسر می آمدند تا رسیدند کسی بر قدم شاهزاده افتاد کسی شروع بلا
گرفتن و تصدق شدن نمود کسی برگرد شاهزاده میگشت چنانکه آن شهریار حیران شد که چه خبر است پس فرمود ای
پریزادان خیر است مگر کسی را گم کرده خود را تصدق تو یافته ایم باین سبب قربان تو می شوم شاهزاده فرمود آن کدام

[illegible]

کم سن است که او را بطفیل ما یافته اید اشاره بان نازنین کردند شاهزاده نگاه کرد نازنینی دید پریزاد که ظاهرا سن
هفده یا هژده باشد جمالی بسیار خوب و قامت مرغوب دارد پیش پیش ایشان می آمد شاهزاده فرمود منکه او را
سابق هرگز ندیده ام آن نازنین بخندید و بار دیگر بلای و شاهزاده گرفت و گفت ای شهریار این کنیز سیاه همان
برق جلوه است آن شهریار حیران تر شده فرمود اگر براستی تو برق جلوه هستی پس بگو که قامت تو چگونه تغیر
یافت آن چه بود و این چیست عرض کرد شهریارا عرض کرده بودم که احوال من خالی از غرابتی نیست شاهزاده تشریف
بیارد و بدولت اقبال بر تخت قرار گیرد تا کنیز احوال خود را بموجب وعده مفصل بعرض رساند شاهزاده که سابق هم
مشتاق حقیقت او بود اکنون مشتاق تر شد القصه سلطان کوچک را آورده بر تخت بزرگ نشانیدند
برق جلوه و مادر و خاله و عمه او بر نیم تختها قرار گرفتند و دیگران موافق مراتب خود بر کرسیها نشستند و خادمان
بخدمت صف بستند شاهزاده هر دم بر روی برق جلوه پری میدید و حیرت میکرد و میگفت سبحان الله که گویا قلب
ماهیت او شده و قامت یکطرف که صورت و صوت او همه تغیر یافته که اصلا شناخته نمی شود اما پریزادان بزم صحبت
و عشرت بر روی شاهزاده آراستند و همه چیز بخدمت حاضر ساختند بعضی از پریزادان بحکم شاهزاده رفته آهوان
شکار کرده شاهزاده را از صحرا آوردند و تیاری کباب کردند صراحی ها عرق روح افزا در مجلس چیدند و ساقیان جامها
بر کرده بدست اهل مجلس خاصه شاهزاده رسانیدند شاهزاده فرمود ای برق جلوه بهترین ضیافت تو برای ما گفتن ۲
احوال خود است گفت ای شهریار اندک دماغی بهم رسان تا بگویم فرمود دماغ من رسیده تو بگو آن وقت برق
جلوه شروع باحوال گفتن خود کرد شرح دادن برق جلوه احوال خود را بخدمت شاهزاده اسمعیل از ابتدای کتخدایی او شرح زنهار
با ایبون ملکون قبا الراویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که برق جلوه بخدمت شاهزاده زبان بعرض احوال
چنین بر گشاد که ای شهریار عالی نژاد این کنیز در اصل دختر پادشاه احمریه تاف است پدرم احمر شاه سرخ پوش نام دارد
روزی در ایام طفلی من عمه من بخانه ما مهمان شده بود او ایبون ملکون قبا نام داشت او نیز همراه بود ما هر دو هم بازی بودیم
مایل بیکدیگر شدیم ایبون بمن گفت اینکه اگر مادرم مرا بجای دیگر کدخدا کند قبول نکنم من نیز سر رضا جنبانیدم مدتها بیکدیگر
عشق ورزیدیم و بسبب اتفاق بیکدیگر را دیده بسرعت بگردون می رسانیدیم این خبر بپدرم رسید غیور بود از رده شد
مرا از رفتن بخانه عمه منع کرد و بر خواهر خود نیز تند شد عمه ام از طرف پدر حاکم کالکون حصار بود او نیز بر برادر خود غصه شد دازروکے
در میان آمد از جانب من و ازان طرف او هر دو در فراق یکدیگر می سوختیم و پدر ایبون مرده بود والا این کتخدایی صورت
می بست چون مدتی برین بگذشت و ایبون در فراق من بحال مرگ قریب شد یکی از پریزادان تا بخانه ایبون رفته او را با آن
حال دیده احوال را پیش مادرم نقل کرد چنانکه مادرم رقت کرد و راضی شد که مرا باو دهد بتقریبی پیش پدرم احوال را گفت
و گفت آخر خواهرزاده تست و نزدیک بمردن رسیده رحمی بحال او کن پدرم احمر شاه راضی نشد و گفت اگر او را ابتدا ۲

عشق با برق جلوه نمی او ز زیدن مضایقه نمی کردم و اکنون اگر سر دو د عشق یکدیگر هلاک شو نه که این کار نکنم چرا که ننگ من است
هر چند مادرم الحاح کرد به درجه قبول نیفتاد و مادرم گفت ای مردمان من حکم شهزاده خود ان نحس رحم ندارد من هم حال
او را می شنیدم و در خلوت مانند شمع شبهای گریستم و ایمن محرم راز من بود آخر قرار برین دادیم که من بسیر
باغ خود برایم و بر کوهی که متصل باغ من بود بهانه ببردم و اینون را خبر کنیم که او نیز هوش از ماهران کوه حاضر شود باری یک
ملاقاتی در میان آید و به دیدار یکدیگر خاطر را اندک تسلی حاصل شود این اراده مصمم کرده به اینون گفته فرستادیم او گفته فرستاد
که برین مژده من جان فشانی کنم که نظاره یار جانی کنم چون روز موعود رسید من شب از پدر و مادر رخصت حاصل
کرده مردم زیادتی را بباغ فرستادم و خود با دایه و بعضی از محرمان مخصوص از دوار بالای کوه رفتم قضا را از نامساعدت بخت
ناساز و کجروشی فلک حقه باز عقده دیگر در کار ما افتاد که اینون از سبب این خوشوقتی تمام شب بیدار بود وقت صبح
خوابش در ربوده در آمدن او توقفی واقع شد من انتظار میکشیدم و هر ساعت بدایه میگفتم که ای وای بر آن کم بخت
ندانم چرا دیر کرده و ازین نیامدن او دلم اضطراب تمام بهم رسانیده میدانم مآل کار جهت وصال او در قسمت من نبودین
بخت اینقدر هم کرامت یا منت درین گفتگو بودیم که غلغله آمد آمد این دیو سر خنک شد تا رسید با دل نظر مرا دید نعره
نعرک گفته دست دراز کرده مرا بر داشت و ببرد برد دایه و کنیزان من از بیم مدهوش شدند چون بهوش آمدند
گریبان چاک و بر سر خاک ریخته احوال را به پدر و مادرم نقل کردند مادرم از غم قریب بهلاکت رسید و پدرم اگرچه در ظاهر گفت
خوب شد که این کلاک از سر من کنده شد لیکن محبت پدری آخر او را بتلاش در آورد و هر چند جنیان او تلاش نمودند
سر خنک را نیافتند چرا که مقام این حرامزاده درخت سیب جامع بود و این مقام سیب طلسمی که داشت که زجنیان دیگر
بران واقع نمیشد اما شنیدم که اینون این احوال را معلوم کرده قصد هلاک خود کرد و آخر مادرش پیش جران جنی
که منجم بود رفت او احوال را معلوم کرده با اینون تسلی داد که قصد هلاک خود نکند که آخر محبوبه تو بطفیل قدم جوانمردی آدمی زاده
باز بتو خواهد رسید باین سبب اینون خود را از هلاک باز داشت اکنون من احوال خود را عرض کنم که این بدکار
دیو مرا در غار این کوه باز داشت پیوسته عشق بمن می ورزید و بر نظاره جمال من قانع بود لیکن کار دیگر ازین
او را بسبب اختلاف قامتها ممکن نمیشد چه من قامتی که بالفعل شما می بینید داشتم و او قامتی که داشت شما شهر باید
میداند باین سبب محفوظ میبودم روزی یکی از شیاطین لعین که یار سر خنک بود بدیدن این حرامزاده آمد بعد از ملاقات
احوال مرا معلوم کرده گفت ای سر خنک چه فایده که این پری ترا غیر از دیدن بکار دیگر نیاید گفت حکیم این هم غنیمت است
که صورت او مرا بسیار خوش آمده آن شیطان بچه که ابن الزنا نام داشت گفت ممنون چه که غلام تو می شوم و بر قدم اهل الزنا
افتاد و گفت که در منتهای ظلمه نجم قاف دو چشمه است یکی سرخ رنگ و یکی سفید رنگ نام یکی رنگ است و نام دیگری نیز
هر دو خاصیتی غریب دارند چه خاصیت یکی حفظ صورت است که چنین که از شنان او شکل سر شکل است اگر در آن چشمه در آید

در نسخه مطبوع گفت ممنون

و غوطه زدن ان شکل که بان دو چشمه رفته بود مادام که باز در چشمه نیرنگ غوطه نزند از وی زایل نشود پس من ترا با محبوبه
تو بان هر دو چشمه می برم تو این پری را بگو که بتبدیل هیئت کرده خود را بقامت صد گز یا زیاده برساند اگر قبول نکند بضرب
چوب و سوط برین کار دارد چون قامت او موافق اراده تو شود او را و ان چشمه را بهمان هیئت و قامت بر وی قایم خواهد ماند
با او عیش میکرده باش چون سر خنک حرامزاده از ابن الزنا این سخن شنید او را سجده کرده و گفت تو لی نعمت خدا منی
ای شاهزاده عالی قدر ان هر دو حرامزاده مرا بر داشته بان هر دو چشمه بردند مرا بضرب چوب بهر شکلی که خواستند
بر آورده بچشمه در آوردند و ان هیئت و قامت که شهریار از من دید و تعجب کرد برین قرار گرفت چنانکه دیگر انتقال و
و انقلاب ازین صورت محال من نماند دیو مردود یعنی سر خنک از من اراده کام دل کرد و مقرر نمود که برادر خود را طلبداشته
موافق رسم خود با من عقد کند ان چهار دیو که شهریار اول مرتبه انها را کشت برادر آن کافر بودند من طرفه حالی داشتم ۲
که هزار مرتبه در هر ساعت مرگ خود از خدا آرزو میکردم آخر ناچار شده قصد هلاک خود کردم ناگاه آوازی از غیب بگوش
من رسید که ای برق جلوه زنهار قصد هلاک خود نخواهی کرد که نجات تو ازین قید و وصال اینون در تقدیر تا در چون مقدر است
و خاطر جمع دار که عنقریب بظهور خواهد آمد و عصمت تو نیز از شر این دیو محفوظ خواهد ماند اما تو یک کاری بکن که امشب چون بخوابی
فردای ان بر خاسته پیش دیو اظهار ملاقات تمام و اشک از چشم جاری نمای چون دیو از تو سبب پرسد بگو که یک جوان
آدمی زاد را در خواب دیدم که قصد من دارد چون از وی پرسیدم که تو کیستی گفت من خورنده سیب جامع ام و کشنده تو
و سر خنکم من از وی چنان ترسیدم که هرگز در عمر خود نترسیده بودم اکنون دل من بر تنها زین دایم می طپد که هیچ چیز مرا
خوش نمی آید پس تو ان آدمی را پیدا کرده تا نکشی من بدست تو نیایم سر خنک خواهد گفت کجا آدمی و کجا این مکان
تو چه میگوئی تو بگو هر جا که هست البته خواهد آمد شش ماه مرا مهلت بده و قصد من مکن بعد از شش ماه اگر ان آدمی نیاید
من از تو ام و اگر عزا بنکنی خود را بکشم آخر که تو مرا قید کرده جای نمی توانم رفت و از ملاقات خویشان نیز دور افتادم چرا کم
با این هیئت ترکیبی و صورت عجیبی کسی مرا نشناسد دیو ناچار قبول کند و امر ترا در توقف اندازد ای برق جلوه آخر
آن آدمی خواهد آمد و این دیو را کشته ترا نجات بخشد پس ای شاهزاده عالی قدر چون این آواز غیب بگوش من رسید
اندک تسلی مرا حاصل شد بخواب نیز شخصی را دیدم که همین نصیحت را تکرار کرد چون صبح بیدار شدم باز با آواز غیب شنیدم بخواب رفتم
چون این صورت سه مرتبه تکرار یافت اطمینان کلی مرا حاصل شد و ان کلمات را پیش دیو ظاهر کردم و انچه بمن گفته شد
بعمل آوردم دیو نیز دست کشیده در انتظار تمام شدن مدت شش ماه نشست الحمد لله و المنه که حق تعالی آوازی ۲
که شنیده بودم راست آورد و شهریار را رسانید تا مرا ازین بلیه نجات بخشید و از کنیزان خود کرد اما ای شاه
زاده چون از چنگ این دیو رهائی یافتم اول خود را بچشمه نیرنگ رسانیده غوطه خوردم تا ان قید از من بر طرف شد
پس بخانه رفتم پدرم مرده و مادرم افسرده بود مرا دیده چون جان در بر کشید احوال مردن پدرم را گفت من گریستم آخر

احوال خود را تمام و کمال نقل کردم باعث حیرت حاضران شد بعد از ان از دایه خود احوال انیسون مهجور پرسیدم گفت
او نیز بسبب بشارتی تا حال زنده است بعد از ان مادرم مقرر کرده که چون بقدوم ان شاهزاده ترا نجات حاصل شد اولی
انکه ترا در حضور ان عالی قدر در پای شجره سیب جامع با عاشق تو کد خدا کنیم که هم فال و هم تماشا باشد گفتم مختار بدان
بود که من و مادر و خاله و عمه بدیدن شهریار آمدیم اکنون من بخدمت حاضرم و این مادر من و عمه من برای سامان کدخدائی
من پیش شاهزاده کرم فرمود و انقدر صبر کنند که این جشن کار خیر را دیده تشریف ببرد و بهر جای که اراده مبارک باشد
شهریار نیز اگر جای عاشق باشد حق تعالی شهریار را همراه رساند هر چند نامناسب بود که حقیقت خود را باین تفصیل
خود بیان کنم لیکن وعده کرده بودم و دیگری را لایق عرض هم ندانسته باین جرات مبادرت جستم شاهزاده سراپا
گوش شده نقل برق جلوه شنید و گفت ای ماما حقا که عجب ماجرای داشتی بیت هر جای این طلسم جای
دیگر غریب * هر نقل ازین زنقل دگر آمده عجیب * بعد از ان شاهزاده اول یاد محبوبه خود کرده آه سرد از جگر بر کشید
و انچه از احوال خود دماغ یافت بیان فرمود القصه برق جلوه در خدمت شهریاری ماند و مادر او تشریف و عمه او و اسلافه
پری بتصدق شاهزاده شد اظهار شکر بسیار کرده بسامان عروسی و دامادی بر رفتند بعد از سه روز دو خیمه
عالی را آورده مقابل یکدیگر دران صحرا برپا کردند و خیمه های کوچک را در اطراف و جوانب هر دو برای کارخانها
استاده نمودند و متعاقب ایشان لشکر حبشیان متشکل بشکل انسان صاحب جمال علی قدر المراتب رسیده
مجرای شاهزاده کرده جابجا موافق مراتب استاده میشدند لشکر احمر شاه هم بود و لشکر انیسون گلگون قبا هم رسید
هر دو شاهزاده را مجرا کرده در منزل خود رفتند بعد از ان ملکه در خیمه که از مادر او بود داخل شد و انیسون آمده شاهزاده را
سلام کرد و بر قدم ان شهریار افتاد و عذر مقدم خواست و ادای شکر نوعیکه بایست نمود هفت نوبت قربان شد
بنشست و گفت حقا که از عهده شکر احسان جناب عالی هیچگونه بیرون نمی توانم آمد خدای تعالی اجر این کار شهریار
بدهد شاهزاده انیسون پریزاد گلگون قبا را جوان بسیار معقول یافت از صحبت او محظوظ شد بعد از ان مرخص شده بخیمه خود رفت
بعد از ان مادر ملکه برق جلوه تشریف پری آمد القصه هفت روز جشن بود رقص پریزادان در میان آمد تماشای عجیب
و غریب سرور افزا شاهزاده میسر آمد بعد از ان عقد انیسون پریزاد را در حضور شاهزاده با ملکه برق جلوه خوانده عاشق
و معشوق را بوصال یکدیگر رسانیدند شاهزاده در انوقت فرمود یاران دعا کنید که حق تعالی محبوبه من ملکه مشکین موی را نیز
بمن رساند و خار این غم از دل من برآورد و هر طبقه نازنینی بصورت او بمن میرسید و خاطر مرا عجالة مسرور میگرداند
و درین طبقه تا حال آنهم میسر نیامده دعا کردند القصه بعد از ان که برق جلوه و انیسون بتوجه شاهزاده از یکدیگر بکام دل
رسیدند صاحب جمالان هر دو لشکر را جمع کرده مادر و عمه برق جلوه همه پیش شاهزاده آوردند و گفتند ای شهریار
این همه پریزادان و نازنینان صاحب جمال حاضر اند هر قدر که خاطر مبارک خواسته باشد پسند کن و در خدمت

نگهدار و همراه ما باشد هر مرتبه شراب بیار که بخدمت تو سعادت ازلی و ابدی حاصل کنم شاهزاده بخنده بود گفت اینها بکار
من نیاید چرا که من ازینها بسیار دیده‌ام حق تعالی مرا بوصال محبوبه من رساند با اینکه عماله مشغول شده‌اند که لازم مرطبقه
ملاقی کرداند اما شما بگویید که بیرون این دره چه جاست ملکیست یا صحراست گفتند ای شهریار تا بانجام بطفیل تو
رسیده‌ایم والا ازین مکانها متعلق بطلسمات مقدور ما نیست که اینجا توانیم رسید باین سبب هرگز نمی‌دانیم که این طرف
وان طرف دره چیست شاهزاده ناچار شده در لوح دید نوشته یافت که چون سیب جامع را خوردی و سر خنگ را کشتی
طلسم الشجر را شکستی دو کس مراد منند را براد هم رسانیدی حالا با اینها چکار داری بلکه اینها را باوطان اینها مرخص کن و خود راهی
که داری در پیش گیر از دره بیرون آی تا چه بینی شاهزاده همه را مرخص کرد اینها دعا گویان راه وطن پیش گرفتند و شاهزاده
روان شد اما راوی شیرین بیان شرح این داستان چنین کرده که چون شاهزاده عالی قدر سلطان کوچک اسمعیل
بن احمد بن محمد متوجه بیرون دره شد بعد از اندک زمانی از دره برآمد صحرای وسیع الفضا دید قطع مسافت میکرد تا بقلعه
رسید که دروازه‌اش بند بود و بهر کنگره آن سری را آویخته بود و غلوی از بسیاری بر دوران میگشتند حیران شد
که این چه ماجراست کسی نبود که از وی بپرسد در لوح تیر خبری معلوم نشد ناچار شده از آنجا درگذشت وقت شام
بشهری رسید که از همه جنس مردم و ازان تردد میکردند شام بود در سرای بسر برد روز دیگر داخل شهر شد از یکی
پرسید که این شهر چه نام دارد و ملک این شهر کیست گفتند شهر را عقیقه میگویند چه در و دیوار اصل آن قلعه از سنگ
عقیق رنگ است و بادشاه این شهر ترکان شاه نام داشت لیکن بدست یاغی کشته شد پسر او ترک بن
ترکان که او را ترک سرخ جامه نیز میگفتند و اسیر است اکنون دختر او ملکه گلفام لاله رخسار حکومت میکند اینرا گفته و گذشت
شاهزاده حیران شد که عجیب جای رسیدیم که در راه آن قلعه هولناک دیدیم که هر کنگره آن سری آویخته بودند در اینجا
آمده این ماجرا شنیدیم مگر هر جای که نقل غریب و حالت عجیب برو قسمت گوش و چشم با نوشته بودند که بشنویم
و بینیم هشت تیر روان شد بچارسو بازار رسید میدان وسیعی مدور دید که یکطرف آن هدف بر پا کرده بودند و یکطرف
میلی را نصب کرده بودند و مردم دور آن جمعیت داشتند دیگر حیرت کرد که باز این چیست خود نیز بدولت استاده شد
ناگاه سواری عظیم در رسید و جمعی از نقابداران همراهش سواری آمدند و از پی ایشان نقابداری سراپا لباس گلناری
پوشیده بر مرکب طرق کشمشی سوار مانند برق در رسید اول سراپای میدان گردید نیزه خطی مانند تیر شهاب بدست
گرفته چهل و چهار طعن نیزه را بطور رسانید چنانکه آواز تحسین از تمام خلق بلند شد شاهزاده نیز آفرین گفت بعد ازان آن
نقابدار طرق سوار که تاج یکدانه لعل بر سر داشت کمان بدست آورده به تیر اول نشانه را که بر هدف بود زد بعد ازان
شمشیر گرفته آن میل را قلم کرد و نصفی از میل را که باقی بود بضرب عمود مانند میخ در دل زمین کوفت شاهزاده در دل القصه
داد که حقا که عجب دلاوریست و طرفه زوری و قوت با هنر با تکبری در وی جمع شده آیا که باشد و منظور او ازین اظهار هنرها

جه باشد اما چون لقابدار از اظهار این هنرها فارغ شد مرکب را دب کرده از طرفی آمده بود بدر رفت بعد از آن خواجه سرای
پیری بالباس مرصع بر بلندی استاده شد و بآواز بلند چهار طرف دیده شروع بتقریر کرد که ایها الناس
انصاف دهید که در مدت العمر از شما کسی باین شجاعت و زور و قوت جوانی دیده همه گفتند هرگز ندیده ام بلکه
نشنیده ام خواجه سرا گفت لطف درین است که این سوار نامدار با این زور و قوت و شوکت دختریست رستم شعار
و افراسیاب روزگار که رستم و اسفندیار پیش شمشیر ابدارش سپر می انداختند با این شجاعت جمالی دارد
که دیده فلک پیر تا حال عدیل و نظیر اورا ندیده باشد لیکن آه و دریغ صد هزار دریغ که این ملکه خوبان عالم و شجاعان بنی آدم
دشمنی دارد که از عهده آن بیرون نمی تواند آمد بنابرین شرط کرده که هر که دشمن اورا بکشد و قصاص پدر او را بگیرد و برادر
او را از قید خلاص کند اگر آن شخص در نسب شاهزاده باشد ملکه او را قبول کند و بزنی او در آید و اگر شاهزاده نباشد
پس هر خدمتی و ملکی که خواسته باشد یا هر کنیز خاص از خواص ملکه که او پسند کند او را ارزانی دارد پس اگر چنین
کسی درمیان شماست اینک من حاضرم بمن بگوید تا او را بخدمت ملکه برم و اگر در نسب شاهزاده باشد
جمال ملکه را نیز باو نمایم و اگر کسی نیست پس همه خلق دعا کنند تا حق تعالی چنین کسی را برای ملکه بهم رساند دعا کردند
بعضی آمین گفتند آن خواجه سرا که ناظر لعل نام داشت نیز بکار خود رفت مردم متفرق شد شاهزاده با خود گفت الهی
این طلسم عجایب اباد تمام دنیا ست که از هر جنس مقدمات و معاملات در آن دیده میشود اخر سلطان عالی جناب
و بدر بزرگوار من نیز در طلسمها گرفتار شده و شکسته اند و من نقلها مفصل شنیده ام هرگز این قضایا و ماجراها
نداشته ازین طلسم را که نمونه عالم می توان گفت در نصیب من کرده اند بهمه حال این عجب محبوبه دلاوریست با این
شجاعت اگر جمال خوب هم داشته باشد طرفه نعمت است احتمال دارد که مشکل محبوبه ما باشد چرا که در هر طبقه
بتفاوت احوال چنین محبوبه دوچار ما شده اینجا هم می باید بشود بلکه همین باشد یا لوح را ببینم تا چه ارشاد میشود این فکرها
کرده و بمقام خود آمد و در لوح دید نوشته یافت که انتظار چه میکشی برو و احوال این ملکه را شنیده حاجت او را روا کن
و درد فراق خود را بشربت وصال او عجالة دوا کن هفت طبقه این کینوذ در معنی هفت زینه اوست برای تو که بآن به بهشت
بام دولت وصال حقیقی محبوبه خود میرسی شاهزاده بسیار مشعوف شد روز دیگر که خورشید از خاور بر آمد آن شهریار
کمر همت بعزم مذکور استوار بسته متوجه مقام ملکه گردید و نشان مقام او را از مردم تحقیق کرده می آمد تا بقلعه رسید که
گویا از یک پارچه عقیق سرخ آنرا ساخته اند از بس براق است شعاع افتاب در هر پارچه سنگ او افتاده
او را العجب نمودی آورده که نظر بران قایم نمی ماند اگرچه مختصر بود اما در کمال زیبایی و خوبی بود درختان سرخ رنگ سرخ گل از میان
آن سر برآورده بنمود دیگر بهم رسانیده بودند باین حساب دیوار قلعه گویا دیوار باغ بود چون بدر قلعه رسید ناظر لعل را در
وسط دروازه بر کرسی بلند پایه در کمال اقتدار نشسته یافت غلامان ترک زرین کمر در خدمت او استاده بودند

شاهزاده رفت سلام علیک درمیان آورد ناظر بلطف تمام جواب سلام باز داد احوال پرسید شاهزاده فرمود کسی که شما
دیروز باز زر میخواستید امروز بی طلب رسیده ناظر خوشوقت شد و گفت ای جوان دلاور مگر اراده که دشمن ملکه را دفع
کنی فرمود بلی اگر اراده الهی هم باشد ناظر از کرسی خود بتعظیم برخاست دوست خود برست آن شهریار را بوسه داد و گفت
ای عالی قدر هرچند که از پیشانی نورانی تو معلوم میشود که نسب عالی و حسب متعالی داری لیکن باز هم پرسیدن ضرورست احوال نسب
و حسب خود بیان فرما تا رفته بخدمت ملکه عرض کنم و او در وقت سلوک کردن این مراتب را رعایت کند شاهزاده
فرمود در نسب بادشاهزاده بادشاهزاده‌ام و از اولاد اشرف کل مخلوقاتم و در حسب کشورگشای ملک‌شکن و مرادبخش
دلهای نو و کهن کار اکثری از بندگان حق تعالی از دست من برآورده نام من اسمعیل ست ناظر که این سخن شنیده پای شاه
زاده را بوسید و گفت ای شهریار بتهاد تلاش چون تو دلاوری بودیم الحمد لله که رسیدی امید دارم که کار ملکه
بهمت تو و قوت بازوی تو صورت پذیرد و ملکه در کنار تو نشیند اینک میروم که ملکه را از تشریف آوردن تو آگاه گردانم
پس شاهزاده را بجای خوبی نشانده خود اندرون رفت ملکه گلفام لاله رخسار مکرر و بید باغ نشسته بود و این سخن
درمیان داشت که ای دایه تا حال خود حلال مشکل ما کسی بهم نرسیده و دیده در انتظار او سفید گردید دایه میگفت ای ملکه
خاطر مبارکت جمع باشد عنقریب چنین کس بهم میرسد هرگاه بما قول درویش منجم راست آمد البته این هم راست
خواهد شد و گمان ظن لبنت که چنین کسی خریدار تو نیز خواهد شد درین اثنا خواجه لعل رسید بعد از دعا و ثنا احوال شاهزاده را در
خدمت ملکه بعرض رسانید ملکه بمجرد شنیدن خوشوقت و خرم شد از وضع و طور و قیافه شاهزاده پرسید ناظر آنچه دیده
بود نقل کرد ملکه فرمود تا مجلس طلا از سر نو آراسته کردند و تختی لعل نگار برای شاهزاده بیرون پرده فرش کردند بعد از آن
آن شهریار را طلب داشت شاهزاده چون قدم در اندرون باغ گذاشت طرفه باغ و دلکشا و عمارت جانفزا دید اکثر
عمارات لعل نگار بود و کار مینای سرخ داشت گلهای آن باغ نیز بیشتر سرخ رنگ گلابی رنگ بود شاهزاده همه جا سیرکنان
می آمد تا داخل ایوان عالی شد نظر ملکه با جمال پرجمال شاهزاده افتاد و بی اختیار بشد طبعش آمد دایه نیز بستود و گفت
ای ملکه بخدا که این جوان قابل آنست که در پهلوی ملکه نشیند و اگر ملکه او را نخواهد من دختر خود با ده‌ام که از مدتی در تلاش داماد خوب
میگردم ملکه گفت خوش دیده کنیزان بر حماقت و سفاهت دایه خندیدند اما ناظر لعل شاهزاده را آورده بر تخت نشانید
و خود روبرو نشست آنطرف پرده ملکه بود شاهزاده با خود گفت اینجا عجب بخت دبستی ست که تا حال صورت کنیزی هم بنظر
نرسیده اما آواز خنده از اندرون پرده بگوش شاهزاده میرسید و خنده کنیزان بر دایه بود که بر سفیهه احمق واقع شده بود
و کنیزان او را بسخن گرفته بودند و با او استهزا میکردند یکی میگفت دایه صاحب فی الواقع این جوان برای دامادی شما
بسیار مناسب ست اولی آنکه شما سامان عروسی را تیار کرده باهم جان را باد و دهید دیگری میگفت اگر ملکه خود اراده
داشته باشد مشکل ست دایه گفت هر دو را از نظر این جوان باید گذرانید هر که را او قبول کند مختارست کنیزان برین سخن

خنده بلند کردند که شاهزاده هم شنید ملکه احوال پرسید بیان کردند ماه جان که دختر دایه بود سخنان حماقت آمیز را
از مادر شنیده او را ملامت کرد و بر زد گشته او را از مجلس بر آورد و دایه گفت ای کیسو بریده من این فکرها برای
تو میکنم و تو با من این سلوک میکنی پس اجر صبر من خدا کند که شوهر تو غول بیابان باشد القصه از این قبیل چون سخنان در
میان آمد آزاد از خنده کنیزان تمام باغ پر شد ملکه را خاطر دایه بسیار عزیز بود و او را احمق النسوان میدانست تغافل کرده
شاهزاده نیز بقرینه و قیاس بار احوال اندرون را معلوم کرده می خندید اما ناظر لعل هیبت کرد که این چه وقت شوخی
هست خاموش باشید همه خاموش شدند پس ناظر مذکور را از زبان ملکه از شاهزاده عالی قدر ملکه میفرماید — ۳ شاهزاده پرسید که
که شما از کدام جانب تشریف آورده اید و اراده شما چیست شاهزاده فرمود از جانب دار الملک تایید آباد آمده ام
و اراده من خطبه این ملکه است ناظر گفت آن موقوف بر شرطی است اگر از شما ممکن الوقوع باشد شاهزاده فرمود
هر شرطیکه باشد بحول و قوت الهی بجا می آرم ناظر گفت ما را نیز قبول است لیکن امتحان اول میخواهیم کارهای شجاعت
و هنرهای مبارزت انچه دیروز از ملکه بظهور پیوست از شما نیز ظاهر شود تا بدانیم که از شما کاری تواند آمد یا نه شاهزاده فرمود که
البته هر وقت خاطر شما برای امتحان میل کند من موجودم ناظر بیکبار خود گفت تا رفته بار دیگر ان هدف وان میل در
میدان مذکور ترتیب دهند و در تمام شهر شهره شد که جوانی بخواستگاری ملکه آمده مهم دستنان را بر ذمه خود گرفته
فردا برای امتحان انچه ملکه میکرد او نیز خواهد کرد مردم برای این تماشا از خورد و بزرگ جمعیت کردند شاهزاده آخر روز
با ناظر متوجه میدان شد ملکه نیز بدستور سوار شده آمده واستاده شد اما شاهزاده اول نیزه بدست گرفته شصت
طعن بظهور رسانید ملکه در دل قربان قربان شد که از وی شاهزاده طعن زیاده کرد بعد از ان تیر بجانب هدف انداخت
نشانه را زد تیر دوم در قطر هدف زد که از ان طرف بیرون آمده در گذشته و بر نشانه که آن طرف هدف گذاشته
بودند رسید نعره از جان خلایق بلند شد و همه گفتند که کار از تحسین گذشت جای حیرت است بی شک این جوان
مؤید من الله است بعد از ان میل را بیک عمود در دل خاک کوفت ملکه نصف میل را میکوفت شاهزاده تمام میل را بیک
ضرب در خاک پنهان کرده و دو میل دیگر را بشمشیر قلم کرد مجملاً ملکه میکرد شاهزاده مضاعف ان بفعل آورد وقت — الخ
شام ملکه مراجعت کرد و شاهزاده را ناظر لعل با عزاز تمام بباغ آورده پیش برده بر تخت نشانید این مرتبه پرده را
برداشتند و پرده زنبوری که عبارت از چغ باشد حایل ماند و سابق چغ و پرده هر دو بود و مجلس پر ردی شاهزاده
آراستند ان شهریار پرسید که ای نظارت پناه اکنون بیان کن که دشمن ملکه کیست و ماجرای انملک چیست ناظر گفت
ای شاهزاده عالی قدر امشب تماشای رقص ببین و ضیافت ملکه را بخور فردا گفته خواهد شد القصه تمام شب ضیافت بود
و آراستگی مجلس نوعی که بالبت در میان آمد روز دیگر خورشید عالمتاب جهان را بنور خویش منور گردانید شاهزاده بعد نماز بر تخت
جلوس فرمود و ملکه آمده بر جای خود نشست ناظر را اندرون طلبیده دختر دایه خود ماه جان را نیز طلب داشت که ان دختر بمقتضای

بحرج الحی من المیت نسب بمادر خود چه که نسبت با کز مردم شغور کامل داشت و ملکه او را بسیار میخواست سر بسر باهم
نشستند ملکه گفت ای کاکا میدانی که من تا حال نظر درست بر جمال این جوان نینداخته ام و بنظری که می باید او را ندیده
ام و حیث بمن سپرده است و گفته بود که هرگاه صاحب این شمایل پیدا شود زنهار از روی یکرداو را و صحبت
خود جا بده که قاتلان بدرت را او خواهد کشت اکنون شما نیز بیرون جهره شاهزاده را خوب دیده بخواهید من کاغذ
درویش را مقابله میکنم اگر بی تفاوت برآمد این شاهزاده را پیش خود میطلبم و احوال خود پیش او بیان میکنم ناظر
لعل قبول کرد و بیرون آمد روی بروی شاهزاده استاده شد و در چهره شهریار بنظر تامل نگاه کردن گرفت شاهزاده
حیران بود که این چه صحبت است مگر این خواجه سرا سودا دارد و فرمود نظارت پناها چه می بینی گفت خیر لکا یک فریاد زد
که گندم گون فراخ پیشانی بپوسته ابرو آهو چشم بلند بینی لعل لب متبسم دهان بشاش جبهه خالی هم بگوشه ابرو واقع
شده که گوی مملکت از مرکز عالم می رباید بلند بالا فراخ سینه باریک کمر نو آغاز سیاه موی در پس عقده خورده
از اندرون ماهم جان فریاد میکرد که درست است شاهزاده که این صحبت تازه دید حیران شد با خود گفت ای اسمعیل
درین طبقات اربعه هرگز این اختلاط در میان نیامده بود که چهره ما را بنویسند و بخوانند که ما را نوکر میکردند و آن شهریار را
درینوقت نقلی بخاطر رسید که بی اختیار باعث خنده بلند شد چه یکی از اهل تقلید بخدمت آن شهریار نقل کرده
بود که دولتمندی مخنث بعلت ابنه گرفتار بود چون خواست که گویند نوکر کند حکم کرد تا خوب ببند که چهره عضو تناسل او را
باد رازی و سطبری آنچه باشد نوشته از نظر ما بگذرانند تا موافق آن دیده دستخط کنم این نقل درینوقت بخاطر شاه
زاده رسید بی اختیار بخندید و گفت نظارت پناه چه خبر است چهره ما را چرا میخوانی منظور ازین چیست مگر میخواهی
ما را در سرکار ملکه نوکر کنی ناظر گفت ای شهریار تو آقای همه هستی لیکن هر چیزیکه بشهریار روی داده اکنون برطرف
می شود القصه ملکه چون دید که یک سر موی تفاوت در چهره برنیامد بی اختیار مضمون این بیت بر زبان آورد بیت
آنچه دلم در طلبش می شناخت ✱ در پس این پرده نهان بود یافت ✱ و فرمود ای کاکا پرده را بردارید
و تخت مبارک شاهزاده عالیقدر را اندرون بیارید چون پرده ها برداشتند و کنیزان تخت را برداشته اندرون
آوردند ملکه کاکام لاله رخسار پیشش رفته سلام کرد شاهزاده ابیات نگاری دید چون خورشید تابان ✱
ببرج دلبری ماه فروزان ✱ دو شکر چون عقیق آب داده ✱ دو گیسو چون کمند تاب داده ✱ القصه نازنینی بنظر انور
شاهزاده والاگهر در آمد که با محبوبه او ملکه مشکین موی نسبت آن جها نازنین که در طبقات اربعه ذکر ایشان گذشت
در جمال و ادا شبیه تر بود سراپا بلباس گل انار پوشیده به زیور لعل پیش بها خود را زیب و زینت بخشیده بکرشمه
که عالمی را غارت کند پیش آمده سلام کرد شاهزاده هم بحکم لوح میدانست که این محبوبه مخصوص برای من است دم بدم
که ملکه نیز امتحانی که خواست کرد خاطر مبارک بجمیع وجوه چون جمع شد برجسته دست ملکه گرفت و بر تخت خود کشیده

این زلف نیست که بر شانه من
درویش منجم بعلم نجوم قیافه
شخصی را که در قسمت من
معلوم کرده چهره او را نوشته

جست

وجست و در بغل کشید چند شفتالوی ابدار از لب او بربود و گفت خدا رحمت کند حکیم اذرکیوان را که مرد لب بالای جو
بود طرفه دار العشرتی ساخته است لیکن حیف که زمان شکست این رسید این را میگفت و از کمال شوق که در ان
وقت این شاهزاده را بانر طلسم دریافته بود لب و دهان کلفام را می بوسید و اصلاً لحاظ او نمی گذشت که ناظر کیست
و حاضر کیست اما ناظر لعل بمقتضای سخن بی حیایه کرده است ما در خطاست ‹‹ در دل خود حسرت می برد که حیف این
همه دولت و مال مفت یکایک بدست این مرد اجنبی خواهد رسید و چنین نازنینی را در بغل خواهد کشید و کس مفت
و خزانه غیب این را میگویند زیرا که یقین او شده بود که این همه کارهای مشکل از دست این جوان البته بر می آید با
وجود آنکه خود هم این روز را از خدا میخواست و خیر خواه واقعی بود اما مقتضای طبیعت را چکند بهمه حال مقارن شکر و
شکایت خود را بیرون کشید یا کی عتاب و با کی خطاب ساعتی سبحه برکف شاغل ذکر اسماء عظام لمحه چمان
و در دست زبان شغل اسنای دشنام با چنین صورت بیرون آمده بر کرسی خود قرار گرفت اما اندرون در
میان ملکه و شاهزاده صحبتی بود که اب در دهن دیگران گردید چه شاهزاده را درین مکان بحسب اتفاق القدر شوق
مواصلت و مباشرت دامنگیر شد که جرئت خودش شد تا بدیگران چه رسد تا اینجا که چیزی در بدن ملکه محسوس شد
خود را پس کشید و گفت ای شاهزاده خبر باشد بمجرد آنکه چند جادوی را بگرز و شمشیر و تیر در هم برهم ساخته چنین اراده
میکنی آخر رسم عقدی هم هست یا نه شاهزاده ازین متنبه شد و گویا کیفی خورده بود که اثر آن زایل شد عقب نشست
لمحه متفکر بود آخر گفت ای ملکه اصل عقد رضای طرفین است الحمد لله که آن حاصل است ملکه گفت بلی لیکن ادای شرط
هم درمیان است شاهزاده فرمود باری بعد عفو تقصیرات احوال خود را بشرح بیان کن که پدرت را که کشته و آن
دشمن اکنون در کجاست نقل کردن ملکه گلفام لاله رخسار از احوال پدر خود پیش شاهزاده عالی مقدار و کمر بستن آن
شهریار القتل خونخوار قصاص آن بکار بد شهسواران کمیت خامه بلاغت بنیان و معرکه آرایان شمشیر زبان ‹‹
فصاحت بیان چنین آورده اند که چون شاهزاده عالی قدر سلطان کوچک اسمعیل بن احمد با ملکه گلفام لاله رخسار
لعل پوش ملاقات کرده اول یکدو ساعت بکمال غلبه شوق مستی ملل محبت مستانه داشت و آخر
بمعقولیت آمده از وی استفسار احوال کرد ملکه بعد از دعا و ثنا زبان سخن بر گشاد که ای شاهزاده عالی قدر بدان
و آگاه باش که پدرم بادشاه بود شجاع و دلیر ترکان شاه نام داشت اغلب بشمشیر اکثر ولایت را مسخر کرده خراج
بر سلاطین انها مقرر فرموده بود سلطنت عالی و ملک وسیع داشت روزی بر تخت نشسته بود و شراب میخورد
که یکی از ملازمان بتقریبی تعریف درویشی کرد که ای شهریار درویشی منجم نام فقیری وارد این شهر شده بسیار
صاحب کمال و منجم بی بدل است هر که سوالی کرده جواب مطابق واقع داده ای شهریار پدرم در انوقت مست باده بود
گفت برو آن فقیر را همین دم بر داشته بیار آن ملازم گفت ای شهریاران مرد بسیار موقر است او را

بخدمت شما چگونه بیاورم مگر اینکه شما اول یکبار بدیدن او بروید و او را برداشته بیاورید پدرم در غضب شده گفت
اسمه اکبر فقرا هم چنین دماغ دارند که بادشاه طلب کنند و نیایند فوج ببرید و او را بهر قسم که باشد بیارید ان ملازم از گفته خود پشیمان
شده و هر چند خواست که مزاج ملک ازین برگرداند فایده نکرد پدرم بر سخن خود مصر شده گفت اگر تو ان درویش را
نیاری من ترا گردن زنم ان ملازم که سلیج نام داشت ناچاری بیرون آمد پیش درویش منجم رسید احوال را
گفت تقریب سی کس بگفته پدرم از عقب سلیج رفته بودند درویش با سلیج گفت اول اینکه تو بد کردی که ذکر مرا بی
اجازت من پیش بادشاه کردی دویم اینکه او را هم نمی باید که درویشان را چنین طلب کند زیرا که از فیض محروم می ماند
بهمه حال منکه هرگز نمی رفتم اگر بادشاه مرا میکشت لیکن چکنم که تو عبث بدوستی ما کشته میشوی و دوست نادان
امثال ترا گویند پس برخاسته روان شد پیش پدرم آمد پدرم که بخت برادر را دریافته بود باکراه تمام باستهزا
بجانب درویش نگریست ان درویش نیز پی اینکه رخصت جلوس از بادشاه حاصل کند بنشست بادشاه این
ادا بسیار بد آمد لیکن چیزی نگفت بعد از ساعتی سر بر داشته گفت ای درویش تو که خود را درویش منجم
لقب داده البته از عالم بالا نیز ترا خبر باشد باری بگو که قدسیان مرا در چه مرتبه میدانند چه شمشیر من که هم ابر
میخورد البته خبر دار با ایشان هم رسیده باشد دیگر این را بگو که در عالم مخلوقی هست که و شمشیر بر من غالب آید یا برابری
کند ان خدا رسیده آزرده شد و حساب نجوم را کرده گفت ای ترکان شاه اینقدر غرور مکن که خدا را خوش نمی آید
بیت مرا و را رسد کبریا و منی ٭ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ٭ آدمی بیچاره چه غرور کند اکنون بدانکه تو بدست
ارذل ترین اصناف انسان که قصاب باشد کشته خواهی شد و ملک ترا مدتی قصابان صاحبی کنند و بر تخت
تو قصابی بنشیند و رعیت ترا معذب سازند و ترکان شاه را از سخن درویش بسیار ناخوش آمد برای قتل او بهانه می جست
آخر گفت بلی دیده ام که عمر من از عمر بادشاه دراز تر است بادشاه را ازین سخن غضب بر غضب مستولی شد و گفت
ای درویش من حالا ترا در دعوی برمی آرم فی الحال این را بیرون برده گردن زده سرش را نزد من آرند سپاهیان او را برداشته
بیرون بردند و بر نطع نشاندند مردم شهر همه بلوا کردند و زبان بنفرین بادشاه گشادند خبر بمن رسید اتفاقاً ساخته
سوار شدم جلاد را گذاشتم درویش را عذر خواسته رخصت کردم پیش پدر رفته او را برین عمل ناشایسته ملامت
بسیار کردم وزیر و غیره امرا نیز سخن مرا تقویت کردند بادشاه بحال آمده بود از گفته و کرده خود پشیمان شد درویش را
طلب کرد که عذر بخواهد و نذر بگذراند هر چند جستند او را نیافتند اما شش ماه برین نگذشته بود که خبر بادشاه رسید
ای شهریار پسر املوس قصاب که قصاب سرکار بود و خون خوار نام داشت چه غذای او پیوسته بجای آب خون حیوانات
است چهل نوخاسته دیگر را از جنس خود گرفته در صحرای خونریز رفته همیشه ورزش پهلوانی و سپاهگری میکرد ناگاه دران صحرا
گنجی یافته نوکر میگیرد دارا دشاه از اطوار او معلوم میشود قریب هزار کس از نوکر اوباش حرام خوار و دیهات بر سر او جمعیت

کرده اند

درویش بهبودی گو ... [illegible] ... در علم
... [illegible] ... بیت
... [illegible] ...
گفت

درانجا ساکن کرد چون داخل باغ شدم از جنس باحتیاج همه چیز را درانجا موجود یافتم درویش بمن گفت ای فرزند ای کین
بدان و آگاه باش که این قلعه حق و مال تست طلسم دارد که فوج حریف او را نخواهد دید هر که بدوستی تو متوجه اینجانب شود قلعه
بنظرش خواهد آمد و از نظر دشمنان مخفی ماند اکنون تو درانجا ساکن باش و این حجره ها که درین باغ و قلعه ست پر از مال کار
خانه جات ست که باب سلطنت باشد لیکن وقت عقد خود انرا خواهی کشود که جهاز تست وحق و مال شوهر تو و عنقریب شاهزاده
درانجا وارد شود که انتقام پدر ترا از خونخوار قصاب بکشد و او را عوض پدر تو بکشد و برادر ترا نجات داده بر تخت ترکمانیه
بار دیگر متمکن سازد و ترا با این مال و اسباب صاحبی کند لیکن تا وقت آمدن ان شاهزاده والا گهر دفی و میلی ساخته در چار
سوی میدان این شهر نصب کن و صلای عام ده که هر که مرا خواهد دشمن مرا بقتل رساند و برادر مرا خلاص کند و بوسته
هنرهای شجاعت خود را بمردم نماید بگو که من با این زور و قوت و شجاعت با خونخوار مقابله نمی توانم کرد هر که از من زیاده
باشد مقبول و متعهد این امر شود اگر شاهزاده باشد مرا نخواهد دید که نه هر ملکی و ضمنی که خواهد باد دهم ان بود که ناظر لعل از زبان من بعد
اظهار هنر شجاعت از من بخلق میگفت ای شهریار دیگر درویش منجم چهره شهریار را بعلم قیافه از زور نجوم یا قوت باطن
نوشته بمن داده رفته که هر که باراده تو بیاید چهره او را با ان چهره مقابله کن اگر مطابق باشد بلا مضایقه در حضور او بیا و او را داخل
مجلس خود کن و پرده حجاب از میان بردار که او مالک تست و واجب التعظیم ست صحبت داشتن با او منافی عصمت نیست
القصه درویش منجم این همه مراتب را بمن نشان کرده مارا تسلی داده بدر رفت و دیگر از احوال او خبر ندارم اما بعد
ذخیره اکثر مردم شهر مرا شنیده متوجه این قلعه شده درانجا سکونت گرفتند قبایل انها نیز انجا آمدند اکنون قریب خواهد بهم
من ست و الیسوخان و طرماج و ترضنک جنگ جو و درخنک نامجو امرای منند لشکر نیز قریب بیست هزار سوار دارم و انتظار
قدوم شاهزاده بموجب فرموده درویش منجم داشتم الحمد لله که حق تعالی رسانید این بود قصه من که نقل کردم شاهزاده
فرمود که من وقت آمدن یک قلعه کوچکی دیده ام که بر کنگره آن سرها آویخته بود تو این چه ماجرا ست ملکه کامگار گفت این
سرهای آن کسان ست که چندین بار خونخوار بالکار بر ما فوجی تعین کرد من سوار شدم و اکثری را کشته بر باران فوج را شکست
داده ام و سرهای مقتولان را با آن قلعه آویخته ام خونخوار خود نیز دو مرتبه آمد بر لشکر او شبخون زده گریختم و داخل قلعه شدم
او که آن قلعه را نیافت لیکن مرا حکم مرشد من است که سوار شده بر خونخوار بروم از آن سبب نرفتم و الا مردم بسیاری از او
کشته ام خونخوار مکرر بمن پیغام کرده که مرا قبول کن تا برادر ترا نجات دهم و سبب الا خود گردانم من جواب نوشتم خونخوار
بهمین سبب که آخر پشیمان شده مرا قبول خواهد کرد برادرم را تا حال نکشته باتفاق خود را آشتی گذاشته ست
اکنون نه او فتح بر من میفرد و نه من بر سر او توانم رفت گاهی پیغامی میکند که بیا مرا قبول کن و الا برادر ترا خواهم کشت
تا کی درین قلعه طلسم خواهی بود بکم تیه از ترس آنکه مبادا برادرم را بکشد باد گفته فرستادم که تو برادرم را زنده نگهدار
و تکلیف مده به بینم چه میشود آن حرامزاده باین توقع که من با او سر و ارم تا حال برادرم را زنده داشته باو دیده

صبر خاطر
و انچه بخود نشسته اور زنده یافته
و در حصه ملک اسل ما شهرت
معقول شده بر تخت نشستم نعمی
روز بروز سیدی منیر

بعد از آن

بعد ازاین چه شود که بسبب سلطان کوچک شاهزاده عالی قدر بلند مقدار بقتل قصاب خونخوار و نجات بخشیدن ترک بن
ترکان را بدست آوردن ملکه طلقام لعل پوش لاله رخسار و بر آمدن از طیقه نجم امارادیان اخبار و ناقلان آثار چنین
روایت کرده اند که چون ملکه طلقام لاله رخسار حقیقت خود را باتمام رسانید شاهزاده بکار او کمر همت استوار بست
لیکن اول در لوح نظر کرد که بچه تدبیر خونخوار را بکار بقتل رساند و ملک ترکانه را مسخر گرداند نوشته یافت که ای شاهزاده طلسم
کشا مقدمه انجام این برای تو واگذاشته ایم هر اندیشه که بخاطر راه یابد عین صواب خواهد بود شاهزاده در بحر فکر غوطه زد و آخر
رای او بر چیزی که قرار گرفت معروض می شود القصه روز دیگر بخدمت ملکه آمده فرمود ای ماه خوبان وای بادشاه محبوبان
میخواهم عرض لشکر ترا ببینم و جمعی از ایشان را که بصفت دلاوری موصوف باشند انتخاب کنم ملکه گفت فرمان
بردارم آن باغ غرفه داشت ملکه آمده با شاهزاده دران غرفه نشست اطراف غرفه میدانی وسیع بود فرمان داد که
النوخان وطرماج خان و ترخنک جنگجو و ترخنک ناجو با مردم خود از پای غرفه بگذرند همه گذشتند شاهزاده ترخنک
جنگجو وطرماج خونریز را با هفت هزار کس انتخاب کرد و باقی را پیش ملکه گذاشت و باین هر دو سردار نامی گفت
که امشب کار شما را باید کرد که ده ده و بیست بیست و صد صد کس هر طرف که باشد خود را بشهر ترکانه رسانید و منتظر
آواز نقاره باشید که از بالای فیل شود دروازه شهر من از انجا نوازش در آوردم همین که آواز نقاره بگوش شما
برسد اگر سوار باشید ملبوز بر شمشیر ها کشیده داخل شهر شوید و اگر از شما کسی پیاده باشد مضایقه نیست
لیکن باید که سلاح از شما جدا نباشد که بمجرد شنیدن صدای نقاره اگر در شهر هست از خانه بر آید و اگر بیرون است
داخل شهر شود و شروع بکارزار نماید که من بعد از جنگ انداختن نقاره خواهم نواخت همه قبول کردند و این هفت هزار
کس قریب هفتاد صنف شدند بعضی در لباس بابایان و بعضی در زی بقالان و برخی بهیئت فقرا و جماعه بلباس
تجار در نفس علی هذا هزار شکل سلاح در بر بعضی ظاهر و بعضی مخفی روان شدند شب نصف بود راه طی کردند قریب
صبح به ترکانه رسیده بعضی داخل شهر شدند و بعضی بیرون ماندند طرماج خان گفته بود که ای شهریار من در دامنه
کوهی که متصل بشهر است کوه طبقو نام دارد بلباس درویشان خواهم بود و هر قدر مردم که ممکن باشد پیش من
خواهند بود همچنین ترخنک طرف دیگر را اختیار کرد چون خبر رسیدن این مردم بطریق متعدد و قایم شدن بشاهزاده
رسید شاهزاده از ملکه مرخص گردید و پیاده بجانب ترکانه روان شد تا این وقت با ملکه اختلاط و عیش عشرت
داشت غیر از مقاربت اصطلاحی از اسباب عشرت همه در میان بود و محبت در میان ملکه و شاهزاده بمرتبه رسیده
بود که شرح نتوان کرد چه شاهزاده نظر بر اینکه او نامزد شبیه ملکه مشکین موی است از صحبت او حظ تمام داشت و او را
که اختلاط شاهزاده بچندین جهت مغتنم بود چنانکه معلوم شود القصه چون شاهزاده از پیش ملکه مرخص شد ملکه بگریه
در آمد و گفت ای خورشید فلک شوکت و اقتدار با وجود اینکه یقین میدانم که تو البته کشنده آن قصاب نمک

بحرامی وجست آرنده کلفام لاله رخسار که عبارت ازین کنیزست واین مقدمه یقینی من ست لیکن باز هم در جدائی شهریار
حالتی دارم که نصیب هیچکس مباد این را گفته بگریه افتاد و شاهزاده او را در بغل گرفته چند بوسه آتش آمیز بر لب دلکش زد
طرفه اینکه بخلاف مقامات سابقه درین مقام هرگاه شاهزاده کلفام را در بغل گرفته بوسه بر لب و رخسار او زد طوطی بان شهریار
روی میداد که خود داری مشکل میشد درین وقت هم همان حالت عارض شد ناچاری یکان انگشت شغل نیز بالای ختها
تواضع او شد و شاهزاده از این مقدمه تا الحال خود بخویش نفس خود خالت میکشید و او را ازین بدلجامی ملامت میکرد
لیکن اختیاری نداشت پیوسته در وقت بوس و کنار او را این حالت عارض می شد واین تاثیر کوکب فلک پنجم مریخ
بود که این طبقه تعلق باو داشت القصه شاهزاده پیاده روان شد و باب جام صورت خود را تبدیل داده داخل شهر ترکانیه
شد طرفه شهر معموری آبادی بارونقی دید مردان انجا اکثر مسلح و مکمل میکردیدند و سلاح و یراق هیچ هر دو کان بازار
اهل حرفه هم بود انجا که بادو ترکان شاه میکرد نترکم بودند بیشتر ازان قوم که دم از دوستی خونخوار قصاب میزدند و بود این
دلالت بر قساوت وحق ناشناسی آن قوم میکرد القصه شاهزاده همه جا سیر کنان میرفت تا بارگاه بادشاهی
رسید بصورت یکی از لشکریان قصاب داخل بارگاه شد خونخوار قصاب بر تخت سلطنت دید وجهل نوخاسته
دیگر را بجای امرا بر کرسیها و صندلیها نشسته یافت این نوخاسته های مادر بخطا همه از جنس ان ولد الزنا بودند
چه قصابان خونخوار ازل پدر و مادر از ازدین و آیین بیزار بسیار نابکار و بغایت اشرار بود تو که بجای امرای نامدار و دلاوران
تهور شعار که همراه ترکان شاه جان خود را نثار کرده نشسته بودند و اسم این ملاعین را شاهزاده تحقیق کرد ساد وس
قصاب و بابوس قصاب وجریس قصاب وکلو قصاب و تبلو قصاب و میسم وغیره بود و هر کدام خونخوار و خونریز لقب
داشتند لیکن در پهلوانی هریک برای خود خوک بیشه ضلالت صح دیده بر مردن ترکان شاه افسوس کرد بعد ازان
زندان شاهزاده ترک بن ترکان را تحقیق کرده لوح را بر سر بسته وقت شب پیش او رفت احوال او پرسید
واحوال خود را بیان کرد ترک سر در قدم شاهزاده گذاشت وگفت منهم در عالم واقعه مکرر بشارت مقدم شما را یافته
بودم که بامید ان تا حال زنده بودم والا از غصه هلاک میشدم شاهزاده پرسید باری بگو این ظالم ازل یعنی خونخوار با تو چه
سلوک دارد گفت شهریارا در هر چند روزی مرا طلب میکند و از دست من خطی برای خواهرم کلفام می نویساند باین
مضمون که خونخوار بسیار مرد خوبیست و همه صفات جمال و کمال آراسته ست البته او را قبول کن تا من نجات یابم من
ناچاری می نویسم شاهزاده فرمود اکنون چند روز شد که طلبید گفت مدتی شد طلب نفرمود ایابس فردا البته طلبد شاهزاده
فرمود تو اکنون برخیز و بجانب قلعه عقیقه برو و من بجای تو اینجا می نشینم ترک سر بخنوشتن حیران شد گفت ای شهریار
چه میفرمائی این چه قسم می شود و من چگونه بروم و شما چگونه بجای من نشینید فرمود ترا چکار است برخیز و برو اگر
بجانب قلعه نتوانی رفت بکوه طبنو برو در طرح خان انجاست باو بگو تا ترا بقلعه مذکور رساند زنجیری در پای ترک بود

شاهزاده

صح وزر الالت بود و فلک پنجم ... شاهزاده ... ات باو ... حالت

شاهزاده را بیرون کرد و قید دیگر نداشت وقتی بود که نگهبانان بخواب رفته بود شاهزاده در زندان را کنده داد را بیرون
آورد و باز در را بدستور سابق درست کرد آب حمام بر سر ریخته خود بصورت ترک شده قرار گرفت دعا میکرد که خدا کند
این قصاب حرامزاده ما را فردا طلب کند و رقعه از من نویسانند اما ترک در کمال حیرت از شهر بیرون آمد و بکوه طبرو رفت
طرماج خان را دید که بصورت درویشان در آنجا نشسته قریب هزار کس از معتمدان کاری او بلباس درویشی در برابر او
قرار داده بود شاهزاده و ترک سرخپوش رفته گفت شاه درویشان سلام علیکم طرماج خان شاهزاده خود را بشناخت
دانست که سلطان کوچک او را نجات بخشیده همدیگر را دریافتند طرماج خان احوال پرسید ترک سرخپوش احوال را
بیان کرد طرماج گفت اکنون برین مرکب بادرفتار سوار شود راه قلعه عقیقه پیش گیر نزد خواهر خود برو ترک گفت سبحان الله
این جوان مرد برای من چنین سعی کند و من اکنون او را گذاشته بروم از مردی بعید است بهتر آنکه بالفعل با تو هستم تا
به بینیم چه میشود پیش طرماج نشست اما شاهزاده با نه نفس صورت روز در زندان بجای ترک بود و آنچه ترک میخورد خورد
با خود گفت باری به جا عشرت کرده بودیم اینجا اینقدر تکلیف هم ضرور بود تا قدر عافیت بدانیم اما روز چهارم خونخوار
بالکار با وزیر الحذر قصاب فرمود که ترک را طلب کن بخواهر خود خبری نویسد اگر این مرتبه جواب با صواب نیاید من ترک را
میکشم حکم دست من است قلعه عقیقه چه رسد که طلسم دارد هرچه کرد و در دشمن منهم کرده کاش او را ترکمان شاه میکشت
بهمه حال او را طلب کنید مردم رفتند و شاهزاده عالی قدر را از زندان بتصور ترک سرخپوش آوردند خونخوار نشسته بود
که شاهزاده رفت سلام نکرد خونخوار گفت امروز ترک بما سلام نکرد یعنی چه مردم گفتند بسبب ضعف حواس
فراموش کرده باشد قصاب گفت ای ترک معلوم میشود خواهرت دست از تو برداشت و ترا بکشتن داد که این همه خطوط
ترا جوابی ننوشت این مرتبه نوعی بنویس که در وی تاثیر کند والا قسم بساط و قصابی که این مرتبه ترا خواهم کشت دوات قلم
و کاغذ پیش شاهزاده گذاشتند آن ستمدیده قلم برداشت و نوشت که ای ناکام اوصاف این قصاب ولدالزنا را
امروز بتحقیق و تفصیل می نویسم بدانکه تا عالم خدا بود چنین حرامزاده مادر بخطای تخم ولدالزنای نمکحرامی ظالم حق ناشناسی
از ازل بد خو سرشت روی خلق نشده بی ننگ نطفه شیطانی ملعون ست تو خاطر خود را بهمه وجه جمع دار که حق تعالی کشنده او را
رساند عنقریب خاک در کاسه او کرده برادرت را بجای پدرت بر تخت سلطنت می نشاند و ترا خود می ستاند
لعنت خدای بر هر چهار زاله باشد هیچ باو و کم مباد چون خط باین مضمون باهزار دشنام دیگر تمام کرد خونخوار گفت بیار تا من
به بینم گرفته دید خود که بی سواد محض بود بدست منشی داد که ای منشی بآواز بلند بخوان تا بشنوم چه نوشته چون مکتوب
بدست منشی رسید بعد از مطالعه رنگ از رخ منشی پرید و از ترس و حیرت صورت دیوار گردید مجال دم زدن نتوانست بجانب
شاهزاده نگاه کردن گرفت قصاب گفت ای منشی این مرتبه ترا چه شد چرا نوشته را نمیخوانی گفت ای شاه خونخوار مقدور
من نیست که بخوانم مگر ترک جان خود کنم دیگری حکم شود تا بخواند خونخوار بالکل دانست که ظاهرا بنا بر خوش آمد درحل در او مرا

ستوده منشی مناسب نمی داند که در مجلس انرا نخواند ... گفت هرچه نوشته بخوان مضایقه نیست
گفت خرمن هرگز نمیخوانم از ان جهل نوخاسته زیرا که کسی وزیر و کسی بخشی او بود نیز کسی نخوانده بود ناچار قصاب
بر منشی تندی شد و گفت ای حرامزاده من میگویم بخوان و تو حجت می آری و غمزه میکنی مگر ذات تو کسیم نیست حالا فرمایم
تا ترا پاره پاره کنند و گوشت و ران ترا به سگان شکاری بخورانند و استخوان ترا به ساطور بشکنند منشی گفت
میترسم که اگر بخوانم هم تو با من چنین سلوک کنی گفت چرا اگر بخوانی بتو چیزی نمی گویم منشی ناچار شده و از ان نوشته
قدری خواند و اکثر دشنامهای غلیظ را فروگذاشت کرد شاهزاده فرمود ای خونخوار نابکار این منشی کیدی درست نخوانده
و آنچه من نوشته ام از ان بسیار کم کرد قصاب تندی جانب منشی دید این مرتبه بیچاره بی کم و کاست خواند عالم در
نظر قصاب تاریک شد و نگاه بجانب شاهزاده کرد و گفت ای خیره سر تیره روزگار مگر خواهم رسانده که چنین می نویسی
اگر تمام بهتت را وزن کنند شاید نیم من گوشت بر نیاید با وجود این لاغری این قدر مستی ای لاغر هیئت این جا توسته
شاهزاده خرقه از خود دور کرده دست بشمشیر سیه تاب کرد زنجیرهای خود را مانند تار عنکبوت پاره کرد و بر قصاب
دوید و گفت باش ای حرامزاده زیرا که فلک سفله نواز است اگر بوسته کام مثل تو زیرا میداد بایست که ما هیچ کسی بدولت
نمیرسید پس نیست که از شامت اعمال غریبان تا حال بکام تو گردید همین زمان بتائید الهی پوست ترا مانند
گوسفند بیرون میکنم با تو پس قصاب که به بالا خونخوار بود با ساطور بر شاهزاده دوید و گفت ای خیره سر امروز
ترا چه شد که چنین شده این گفته ساطور بر شاهزاده انداخت شاهزاده سر و دستش را گرفته ساطور را از دستش
بدر کرد و سر پای بر پا شده او در که نشفتاد بعد از ان او را از هم دریده غلغله در بارگاه بلند شد شاهزاده بجلدی تمام خود را
برابر خونخوار رسانید و گفت ای حرامزاده چرا تو بمقابله من نمی آیی که مقدمه نبردی فیصل شود خونخوار را نیز اجل بر سر سایه افکنده
بود از تخت فرود آمده ساطور صدمنی بر شاهزاده انداخت شاهزاده بر سپر گرفت آخر هر دو گریبان همدیگر گرفته بتلاش
در آمدند چهار ساعت باهم تلاش کشتی کردند آخر شاهزاده او را از زمین بر کنده چنان زد که نقش بست و سر او را
مانند سگ از بدن بر کند قصابان و در ان وقت که شاهزاده بر سینه خونخوار نشسته سر او را بر کند قریب صد ضرب
شمشیر چرخ نگاه چرخ نکبران شهر بازده زدند لیکن بسبب لوح و جام اثر نکرد و آخر ان شهریار با تیغ سیه تاب بسیاران
ایشان افتاده هر جهل نوخاسته را نوبت بنوبت بقتل رسانید و مردم دیگر را زده زده از بارگاه بیرون کرد جنگ
در حلوه خانه انداخت تا شام قریب پنجصد کس را بدست خود کشت درین اثنا بعضی از امرای ترکان شاه شاهزاده خود را
چنین کرم و خونخوار را قتیل یافته با خود گفتند که معلوم شد که فلک بار دیگر سلطنت خاندان قدیم میخواهد و ستاره
قصابان از اوج اقبال به نشیب زوال میل نمود که شاهزاده ترک چنین کاری کرد خونخوار قصاب را که کر و دلاوری از
رستم و اسفندیار برده ترکان شاه را با آن آسانی از پا در آورده بود مانند سگ کشته و باتن تنها قریب پنجصد کس را

از باد آورده هنوز جراحتی هم ببدن او نرسیده این نسبت بر قوت اقبال اوست آری ع بو عطا آمده دولت بزور بازوی
نیست ✱ گشاده کار چو خمیازه اختیاری نیست ✱ دیگری گفته ✱ چو آید بموی توانی کشید ✱ چو برگشت زنجیر بگسلد
اکنون ما را هم ضرورت که مدد او کنیم تا بعد از فتح ما را تقربی باشد این مصلحت درمیان خود کرده بعد و شاهزاده با مردم خود در سیوم
وتیغ در لشکر قصابان خوابانیده غلوه عظیم در پیوست شاهزاده در آنوقت فرصت یافته از نقاره خانه طبلی را بر داشته
لوح بر سر بسته بر دروازه قلعه بر آمده و بر فصیل که گذاشته دوال بردی آشنا کرد آن مردم که اندرون شهر بودند از این
قضیه اطلاع یافته شریک جنگ بودند دیگر زنیان از آواز طبل خبر یافته طرماج خان و البوخان سوار مرکبان خود شده داخل
شهر شدند شاهزاده و ترک بن ترکان نیز با طرماج خان بوده اند نیز جمعی را کشت تمام شب نیز جنگ بود شاهزاده عالی قدر
سلطان کوچک و زین بین انوک آرامی هم کرد و ترک بن ترکان را دیده پیش خود طلبید اما از این جانب تا صبح حرب قصاب
جنگی که بود بجهنم واصل شد باقی همه با امان آمد بسیار سماجت کرد که شاهزاده بر تخت نشیند قبول نفرمود و گفت این
ارث لشکر ترا مبارک بهتر اینکه تو بنشینی بمبالغه تمام ترک را بر تخت نشاند امرای قدیم و حال که طرماج خان وغیره باشند
همه آمده مجرا کردند و مبارکباد دادند سکه و خطبه بار دیگر بنام شاهزاده ترک بن ترکان شد چون سه روز برین بگذشت
شاهزاده عالی قدر رقعه بخط خود بملکه کلفام لعل پوش نوشت که خدمتی که انما جو با من رجوع فرموده بود الحمد لله که از فضل الهی
بتقدیم رسانیدم و برادران ملکه را بر تخت موروثی پدرش نشانیدم اکنون در
بار من چه فرمان است شاهزاده ترک نیز شکرگذاری و شجاعت شاهزاده را از خط خود مندرج ساخته بخواهر فرستاد
ملکه کلفام لعل پوش بر مضمون هر دو خط اطلاع یافته سوار شده بترکانه آمد برادر را مبارکباد داد و گفت اکنون سامان ✱
عروسی ما را اماده کن و ما را با این شاهزاده ملک قدر بده که من حق و مال او دیدم ترک بن ترکان انگشت قبول بر دیده گذاشته
بعد از آیین بندی و آراستگی شهر ملکه را تسلیم شاهزاده کرد و شاهزاده بسیار مشتاق بود اراده مباشرت کرد ملکه
گفت ای شهریار هنوز درین کار صبر در کار است که ما را باید بقلعه عقیقه بردم که اصل مقام من آنجاست و نیز حجازی که
برای من مقرر است در آن قلعه است چنانکه درویش منجم بمن نشان داده بود و منهم سابق بخدمت عرض کرده بودم
شاهزاده فرمود پس دیر چرا میکنی اسپ افکنده سوار شو القصه روز دیگر ملکه از برادر خود مرخص شده بجانب قلعه عقیقه با
شاهزاده روان شد و بعد از چند روز داخل عقیقه شدند و در آن باغ در آمدند ملکه روز دیگر تمام حجره های باغ را
کشوده بنظر شهریار در آورده و سی شش کارخانه سلطنت وا دا ظروف مرصع با لعل بود و نه هزار سلاح لعل نگار نیز بود چنانچه در طبقه اول زمرد نگار و در دوم فیروزه نگار و در
سیوم الماس نگار و در چهارم یاقوت نگار یافته بود و انجا لعل نگار بود کلفام گفت ای شاهزاده این همه مال مزدوست
نیست و حق و مال تو شاهزاده فرمود اینها بنظر من با وجود بودن تو می آید تو از من باش مال بچکار آید این را گفته دست
در گردن او در آورده بوسه از لب او بر بود و دو شهوت بر آن ملک قدرت استیلا یافت ملکه را و خلوت برده کام دل

ح اندم شاهزاده چو در اصطبل
بر او و دختر بن ترکان شاهزاده را
بر تخت موروثی او نشاندند ترک

بگرفت تا چهلروز بعیش و عشرت مشغول بود شب چهلم که خوابید و چون بیدار شد خود را در همان باغچه یافت و مال و متاع
نیز همه بود لیکن از ملک کلفام و عمله و فعله انتقام نشانی نبود معلوم کرد که سیر طبقه پنجم باتمام رسید کلید گنبد پیش خود دید
بیرون از قمه جیبی و بکتاس خان ملازمت کرد و شاهزاده حیران عجایبات طلسم بود تمام شب با یاران نقل خود را
انچه گذشت می فرمود روز دیگر که پنجشنبه بود بر در گنبد آمد دو طبقه از وی باقی بود در پنج طبقه جدا جدا الطریق باغ در اطراف
گنبد بنظر میرسید نو قصه سیر طبقه ششم کرد رفتن شاهزاده جلیل القدر سلطان کوچک اسمعیل بن احمد بن محمد
بسیر طبقه ششم از گنبد هفت طبقه الله مشکین سواد که اخر این طلسمات جام جم بود اما محرزان این حدیث شیرین
دکاند سنه بندان این بوستان رنگین چنین آورده که صبح پنجشنبه سلطان کوچک بر در گنبد عجایب آمد سیر طبقه ششم
رو بکار بود قفل دروازه ان طبقه را بکشاد و بمشورت لوح اسم اعظم خوانان داخل شد موافق ضابطه در تاریکی راه میرفت
لیکن اواز خوش بگوش ان شهریار میرسید لیکن اواز نغمه نبود بلکه آوازی بود که گویا کسی کتاب الهی را تلاوت
میکند بمرتبه ان آواز خوش آینده بود که ما فوق نداشت مقامی نیز از مقامات موسیقی در وی داخل بود شاهزاده
انبران آواز طی مسافت میکرد تا از تاریکی بروشنای رسید صحرای دید در کمال خرمی و سرسبزی برای گلهای رنگارنگ
لیکن بوی صندل که بنظر نمی آید چون خوب معلوم کرد هر گلی بوی صندل داشت بهر رنگی که بود بوی صندل داشت حیرت
کرد و گفت سبحان الله در هر مقامی ازین طلسم عجیبه دیگر دیده میشود دمرغان خوشرنگ بر منابر اغصان چنان بذکر
الهی مشغول بودند و بنوعی زمزمه میکردند که از کمال لذت قریب بود انکس بیهوش شود لیکن ان آواز تلاوت
موقوف شد شاهزاده با خود گفت حیف که ان آواز تلاوت اکنون نمی آید چه خوب آوازی بود ظاهرا کسی قران
با امثال ان میخواند القصه شاهزاده تمام روز طی مسافت کرد چنانکه مانده شد وقت شام بمقامی رسید که چشمه
آب شیرین و کثرت اثمار داشت اراده ماندن کرد در لوح دید چیزی مرقوم نیافت کمر را وا کرد نمازها را ادا کرد بخواب
استراحت مشغول شد آخر شب بود که چشم مبارکش از خواب جست بهمان آواز شنید حیران شد که ما خاصیت
این آواز اینست که در تاریکی بگوش رسید متوجه شنیدن شد آن آواز نیز موقوف ماند شاهزاده مشغول نماز
بود که آواز مهیبی بگوش ان شهریار رسید که کسی میگوید باش باش ای آدمی خیره سر ترا که گفته بود که بمقام
من بیای و استراحت نمای شاهزاده نماز را تمام کرده دید که دیوی سنگ کلانی بر سر دست گرفته متوجه او ست
تا آمد سنگ بر شاهزاده انداخت ان دلاور جارا تیغ داده با ششمیر سیه تاب اورا قلم کرد وقت جان دادن گفت
ای آدمی کسی خواهد بود که خبر به برادرم المنک دیو برد که برادرت ملنک دیو را آدمی کشت که او انتقام مرا از تو خواهد کشید
شاهزاده فرمود بتوفیق الله او را نیز همپیش تو بجهنم خواهم فرستاد بشرطیکه اتفاق افتد القصه تا شش روز بر
شاهزاده بهمین دستور گذشت که تمام روز طی مسافت میکرد و شب را بمقامی بسر می برد وقت شب آواز تلاوت

بگوش

هر قدر بگوشش میرسید لذت و سروری میبخشید
و دیگر بیدار بود تا صبح شد و وضو گرفت بنماز
مشغول شد

بگوش او میرسید وصبح دیوی را میکشت که او نیز مهمان حواله بهمنک برادر بالکار خود میکرد چه وقت جان دادن
میگفت که برادر من از تو انتقام خواهد کشید شاهزاده همان جواب بالغ را اعاده نموده روانه میشد تا پنج شبانه روز
بانتظار بعد که گذشت شب پنجم ان شهریار بکوهی رسید بالا آمد براز میوه و آب شیرین بود اراده میتوقف کرد وقت شب
ان آواز نیز تا بی در گوش ان فلک شوکت رسید که گویا کسی برسر او میخواند چنانکه عقب نوبت خود برخاسته شرط تفحص
بجا آورد ولیکن کسی را ندید باز باستراحت مشغول شد قریب بصبح بیدار شده از نماز فارغ شده اراده رفتن داشت
که یکایک آواز هولناک بگوشش شاهزاده رسید با خود گفت این طرفه صحبت ست که در هر منزل از منازل این طبقه
دیوی را باید کشت ظاهرا امروز باز دیوی بقبضه تو می آید درین فکر بود که دیوی بقامت شش صد گز بر هیاغر مکر در دست
گرفته نمودار شد تا رسید بانگ بر شاهزاده زد که ای آدمی خیره سر تیره روز کار میدانی چه کرده پنج برادر مرا کشته
تا باین مقام رسیده شاهزاده فرمود خوب کرده ام ای کیدی حرام زاده ترا نیز خواهم کشت دیو بقاه قاه ضحکه زده گفت
کشتن من بسی مشکل ست زیرا که غیر از یک شمشیر که ان را خوب می شناسم و علامات انرا بخاطر دارم قتل
من ممکن نیست وان شمشیر در سرحدی امکان نیست که طلسمی دارد که ما هم در انجا مجال رسا نداریم تا تو چه رسد
وحربه دیگر هرگز بر بدن من اصلا کارگر نشود شاهزاده فرمود ای نابکار خبر داری که من ان شمشیر را دارم دیو گفت خبر دروغ
میگوی ان شمشیر چنین نیست که بدست تو اید شاهزاده فرمود در قسمت من بود بدست امد دیو گفت ای آدمی
من هرگز باور نکنم شاهزاده دست بقبضه سیف تاب کرده او را قدری از غلاف کشیده نشان داد که اینک به بین
همان شمشیر ست یا نه دیو گفت ای آدمی بدینگونه نتوان شناخت اگر راست میگوی او را تمام از غلاف برآر
اگر در واقع همان شمشیر باشد من ایمان آورم و اطاعت تو کنم و ترک نوکری ایلاوس نموده بقیه عمر را در خدمت
تو بگذرانم که چنین ماموروم بلکه ترا بقصر عالی نبار رسانم وجمال ملکه نور البصر پری را بتو از دور نمایم شاهزاده پرسید ای
دیو نور البصر پری کیست و ایلاوس دیو کدام ست و چه کیدی ست وتو چه نام داری گفت نور البصر خواهر خوانده
سنگین موی ست که بحسب صورت و سیرت و ناز و کرشمه یکسر مو تفاوت با ملکه عجبستان ندارد و بالفعل او
در قید محبت ایلاوس ست و ایلاوس داروغه طلسم کوهستان ست وی او نور البصر را با دستیاد طاهر طلسم
کرده خود بخدمت او اظهار نیازمندی دارد و بجای معبود او را می پرستد و دوازده هزار دیو ملازم اوست از ان جمله مرا
با پنج دیو برسر راه شما فرستاده بود و گفته بود که هزار نوع انسان اگر منزل شما بسر او را بکشید چرا که او شنیده بود
که کشنده او آدمی ست و از فلان راه خواهد آمد و حربه کارگر تو اثر کند شمشیری باین صفت خواهد بود باین سبب ما را
برسر راه شما گماشته بود چون او ساحر هست اسمی خوانده بر من دمیده و گفته بود که ترا روئین تن کردم
اکنون از ان شمشیر که بر من اثر کند حربه دیگر بر تو کارگر نباشد ای جوان تو پنج کس را از ما کشتی لیکن بر من دستی

نداری چراکه گمان نمی برم که توان شمشیر با خود داشته باشی و نام من الکوس روئین تن است شاهزاده که این حقیقت را از آن
دیو شنیده نادیده بر نور البصر عاشق شده و اشتیاق دیدن او بهم رسانیده با خود گفت محتمل که واسطه میان من و آن محبوبه
که ذکر نام او دو بهره را روشنی می بخشد این دیو باشد پس اولی آنکه او را تابع خود کنم فرمود ای الکوس بدانکه این شمشیر همان است
که بر تو و ایلادوس کار کند بیا اطاعت من کن و خود را از کشته شدن نگاهدار الکوس گفت تا من این تیغ را برهنه نه بینم
باور نکنم زیرا که اگر خلاف واقع باشد و من اطاعت کنم در تمام دیوان ابروی خود بر باد داده باشم شاهزاده تیغ
سیه تاب را از غلاف کشیده فرمود همین گفت بدست من بده فرمود چرا من نمی شود همین در دست من هر قسم میخواهی ببین دیو
خم شد نگاهی کرد و شاهزاده را متوجه حرف و کلام داشته بجلدی تمام چنان دار شمشاد که در دست داشت بزور تمام
بر بند دست و بند انگشتان شاهزاده بزور تمام زد که دست شاهزاده بی اختیار سست شد مشت واشد قبضه
از دست جدا شد شمشیر چرخی کرده دو قدم دور افتاد و ضعف بر آن جناب عالی مستولی شد با آن حالت خود را قایم کرده
خواست بر دیو حمله کند دیو فرصت یافته بجلدی تمام شمشیر را گرفته بگریخت وقت رفتن گفت ای آدمی این تیغ را بهر حیله که
توانستم از تو بدر بردم و آخر علاج تو همین تیغ خواهم کرد اکنون میروم تا از ایلادوس اجازت قتل ترا گرفته بیایم چون معلوم
که تو طلسم گشای بدین سبب حالا بقتل تو مبادرت نجستم آقای من کاری را که بمن فرموده بود بتقدیم رسانیدم اکنون اگر هزار
جان داشته باشی یکی بسلامت نبری این را گفته بدر رفت شاهزاده از شدت ضربات و از غصه رفتن شمشیر بسیار
آزرده شد اگر لوح با آن شهریار نمی بود از صدمه ضربات شمشاد آن دیو مکار فی الفور هلاک میشد و گر نه دستش که البته می
شکست اما بسبب لوح جان محفوظ ماند و چندان آسیبی هم باو نرسید مگر پریشانی خاطر از کوه فرود آمد و چون حواس
او جمع شد در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای شاهزاده طلسم کشا چون قدم در طریق سیر طبقه ششم گذاری جنگ
با دیوان ترا در هر منزل روی دهد و در منزل ششم الکوس دیو با تو ملاقات کند و تا ممکن سعی کند که تیغ سیه تاب از دست
تو بر باید مبادا دو غمائی او را نخوری که اگر او تیغ از دست تو بدر برد محنت دیگر ترا در پیش آید الکوس خواهد گفت که من
تیغ را برهنه به بینم تو بهانه نمودن آن او را بآن تیغ قلم کن که چون او کشته شود مقام حافظ عبدالرؤف جنی ترا بنظر آید
و او تمام زیور داودی را نگاه دارد بخدمت او برو که مقام او زینه بام دولت است از آنجا بخدمت محبوبه این طبقه که نور البصر نام
اوست خواهی رسید شاهزاده از مطالعه این کلمات بدم آهی کشید که منکه شمشیر را از دست دادم ندانم اکنون چکنم
از غصه عالم در نظر آن شهریار تاریک شد بار دیگر چشم گشوده بعجز تمام پرسید که ای لوح آن شمشیر که از دست من رفت
اکنون چکنم باری نوشته یافت که اگر شمشیر را از دست دادی بجلدی تمام لوح را بر سر بسته بجانب شمال روان
شو فردا آخر روز بکوه زر دست تنگ خواهی رسید این الکوس معشوقه دارد فضلانه پری نام شمشیر را اول نزد او می برد
کز آن محبوبه وصال خود را با این دیو باوردن این شمشیر مقرر کرده است بجهت آنکه فضلانه عاشق بر ترا دلیست که او نیز منظور نظر

ایلادوس

ایلادوس است برلیق بن برقان جنی نام دارد فضلانه میخواهد ان شمشیر را بمعرفت خود با یلادوس که زاینده برلیق جنی را
برای خود بستاند زیرا که ایلادوس عهد کرده که هر که ان شمشیر را برای من آرد هر چه از من طلب کند باو بخشم پس ای حلال
زاده تو بان کوه صعود فرما و تماشا کن که در میان فضلانه و الکوس چه میگذرد و شمشیر خود را نیز بهر طوریکه دانی و توانی
بدست آر شاهزاده با خود گفت معاذالله این طلسم عجب مشکلات دارد لوح را بوسه زده بسته بجلدی تمام بجانب شمال
روان شد یکشب در راه بر سر چشمه بسر برد و اصلا آواز ذکر نشنید با خود گفت آه ان حرام زاده مرا عجب گزک زد

آواز را هم بسامعه ما رسته صح روز دیگر باز روان شد فردا روز بکوهی رسید که سنگ آن

داشت خوشوقت شد بالا برآمد غایب بود دید که در پای درخت چناری الکوس مست شراب است و یک پری قبیح الوجهی
در پهلوی او نشسته او را شراب میدهد و آن دیو هر لحظه روی او را می بوسد و طلب جماع باین عبارت میکند که ای فضلانه با
من شرط نکرده بودی که همین که تیغ سیه تاب را بدست من بدهی با من سر در آری اکنون بدست من انرا می بینی و جماع
نمیدهی این چه عهدیست از ابلیس بترس فضلانه گفت ای الکوس این شمشیر را بمن بده که بمعرفت خود بشاه دیوان
ایلادوس بگذرانم همین زمان از من کام دل بگیر الکوس گفت ای فضلانه منکه برای یک جماع از تو راضی شوم چرا تمام
عمر ترا در بغل نداشته باشم زیرا که ایلادوس گفته است و عهد کرده است که هر که ان شمشیر بدست من دهد هر چه از
من بخواهد ارزانی دارم ترا خواهم خواست فضلانه گفت تو شمشیر را بمن بده عهد میکنم که تا زنده ام کام دل تو میداده باشم
الکوس گفت تو مطلب خود میخواهی و من مطلب خود را تو میدانی که من خبر دارم که تو بر برلیق بن برقان عاشقی و میخواهی
بگذرانیدن این شمشیر برلیق را از شاه دیوان بگیری محنت را من بکشم و راحت را تو و برلیق حاصل کنید این نمی شود فضلانه
دست در گردن الکوس کرده بوسه بر بود و گفت ای یار جانی درین صورت هم خود را از تو دریغ نخواهم داشت
الکوس گفت چه ضرور که من بدزدی با تو درآمیزم و مالک تو دیگری باشد چرا ترا از شاه دیوان گرفته رسم عقد
درمیان نیارم بعد ازان بدزدی تو مختاری که اگر با برلیق درآمیزی هم مضایقه نیست که فی الحقیقه مال من خواهی بود که
بدولت من دیگری هم بدزدی نفع بردارد و تو اراده داری که درمیان من و برلیق که محبوب شاه دیوان است قضیه واقع شود
و من از عهده بر نیایم و جان خود را مفت بر باد دهم و فضلانه گفت بفلان و بهمان قسم که اراده من چنین نیست تو از
راه بدگمانی خود چنین فهمیده لیکن فی الواقع دلم برلیق را نمیخواهد همین قدر که او را از خود گردانم و دیگر کاری با او ندارم غرض دیدن
و الا امری که مرا مطلوبست یعنی جماع از تو بهتر بعمل می آید که تو قامت قوی داری و او بیچاره نازنین ضعیف است پس کار
آنکه از زر کمی می آید تو خاطر خود را بهمه وجوه جمع نگاهدار و دیگر اینکه مباشرت بزرگ القدر لذت دارد که حساب آن معلوم نیست
زیرا که من این کار را بسیار کرده ام و ازین لذت واقفم الکوس گفت من هرگز فریب ترا نخورم و شمشیر بتو ندهم
اگر حالا کام دلم میدهی احسان است والا فردا که جای نرفته بلی منت تو ترا در بغل خواهم کشید فضلانه گفت که
که تو مرا از شاه دیوان گرفتی دلمن که راضی نباشد چه خواهی کرد و چه لذت خواهی برد الکوس گفت بعد ازان که

تو از من شدی و بتصرف من در آمدی دیگر قدرت سر تابی نداری القصه فضلانه دید که دیو بخوشی خود شمشیر من نخواهد داد
بیا کار او را بدغا تمام کنم بس بعضی از گیاهای سمی را که در نظر داشت و آنرا چیده و بوسته با خود میداشت آن گیاها
سائیده ممزوج در شراب کرده بدیو گفت که مختاری که شمشیر من مده چه مضایقه اما من بر عهد خود وفا میکنم و امشب کام دل
تو میدهم آخر که تو فردا مرا از ایلادس شاه خواهی گرفت چرا مرد زرترا از خود راضی نکنم دیو خوشوقت شد با هم بصحبت نشستند
فضلانه آن شراب را که گویا برای همین روز آنرا ساخته بود بدیو خورانید چون او بدحال شد آن قحبه براین هم اکتفا نکرده
با شمشیر تایب کار او را تمام کرد شاهزاده تمام شب بیدار بود و این تماشا را غایب شده میدید چون فضلانه الکوس را
کشت اول شاهزاده فضلانه را لعنت کرد و این مضمون را نیز خواند که ف هر طرف که شود کشته سود اسلام ست ×
بعد از آن بخاطر مبارک شهریار عالی مقدار چنان خطور کرد که جام جم را از چشمه پر کرده بر روی خود ریخت و گفت که صورت
من مانند بریق بن برقان شود بالصورت خود را آراسته از برابر فضلانه نمودار شد فضلانه که نظر بر محبوب خود افتاد بنیاد
صدقه و قربان کرد و گفت ای جان من و ای عمر من بیت بیا که بر تو مهمان خانه کس ماست × برای دیگری آن خانه
از کجا که رواست × شاهزاده در دل بروی لعنت کرد و در ظاهر گفت ای فضلانه اگر مرا دوست میداری این شمشیر را
بمن بده فضلانه گفت ای جان جهان این نمی شود که تو شمشیر را بمرحمت خود به ایلادس بگذرانی در عوض برقانه پری را
که تو عاشق او هی از دوستانی شاهزاده با خود گفت بسیار خوب عجب سلسله عاشقی و معشوقی در میان ست بریق
هم عاشق دیگری ست القصه پیش آمده در برابر فضلانه نشست شهوت بر فضلانه آنوقت غلبه تمام داشت برجست
و دست در گردن شاهزاده کرده بوسه از لب مبارک او بربود آن شهریار نزدیک بود که از بوی دهان ناپاک او غشیان کند
دستی بر سینه او زد و گفت ای قحبه اندکی دورتر بنشین که بوی دهانت مرا کشت فضلانه شروع بگریه کرد که ای دریغ
من در محبت تو مثل الکوس دیوی را بکشتم و تو همچنین میگوئی این را گفته شروع بگریه و زاری کرد منظورش اینکه
با این گریه محبوب خود را مهربان کند شاهزاده در آنوقت فرصت یافته شمشیر خود را برداشته بوسیده در غلاف کرده
روان شد فضلانه دید که محبوب میرود برخاست و گفت ای بریق بی انصاف اینقدر بی رحم و بی مروت نمی دانستم خوب
شمشیر را می بری ببر لیکن یکبار کام دلم بده و با من عهد کن که با برقانه مرا هم در امر محبت شریک داشته باشی شاهزاده
فرمود ای قحبه حلب اکنون بیت بشکن سبوی که طلبکار تست × ناز بر آن کن که خریدار تست × و صورت خود را اصلی
ساخته بفضلانه گفت ای لکاته کس خواهر بریق کرده بریق چه کیدی ست من طلسم کشایم آن حرامزاده یعنی الکوس
این شمشیر را بدغا از من گرفته آورده بود او را تو کشتی و من مال خود را گرفتم این بار که نظر فضلانه بر جمال شاهزاده افتاد بی اختیار
برجست و آغوش را واکرده بمحبت تمام گو بای این کلام بجانب شاهزاده دوید که هزار بریق و بهتر از او قربان ذات
المعود تو کنم که عجب جمالی داری بیا با من اختلاط کن که ترا نوعی بر سر ایلادس برم که کسی واقف نشود شاهزاده فرمود

دور شو ای قحبه که من با تو کاری ندارم و ابلا دس از دست من کجا خواهی رفت آخر نه من صاحب لوح جامم فضلانه بر سر طیش
آمد و گفت ای آدمی خر و سر تو میدانی که من شمشیر را از پیش تو نمی توانم گرفت از پیش من کجا خواهی رفت یک
چوب دست کار ترا تمام میکنم اگرچه پری ام اما کالبده چندین دیو زبر دست هم بر تو مایل شده ام که رحم میکنم و آخر غصه زنان را
شنیده باشی که چون مطلوب خود نیابند مردان را بکشند شاهزاده فرمود ای قحبه ناپاک مرا شرم می آید که چون تو عفریته
ناپاکی را بکشم و اگر نه من کشنده نره دیوانم و اخر در میان فضلانه و ان شهریار فرزانه کار بنزاع کشید فضلانه دو سنگ
و یک چوب دست را بر ان عالی قدر انداخت شاهزاده رد کرده کار او را با تیغ صفی بن آصف باتمام رسانید و از انجا بموجب
حکم لوح بطرف مغرب روان گردید ملاقات کردن سلطان کوچک شاهزاده عالی قدر اسمعیل بن احمد قایم الملک
با عبد الرؤف جنی که حافظ زبور داودی بود و او را شیخ ابن خطاب بود و از انجا بر سر طاوس زمین و طلسم کوه شتاع
سنگستن و ملکه و لعبر پری را بدست آوردن و از طبقه ششم بر آمدن اما غواصان دریای سخن رانی و بدست آوران
لالی ابدار معانی چنین آورده اند که چون سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل بن احمد قایم الملک بعد از قتل فضلانه ناپاک که از زرد
سنگ پائین آمد بحکم لوح متوجه سمت مغرب شد هر قدر طی مسافت می نمود صحرا را خوشتر هوا و دلکشاتر می یافت ۷
و آواز نذکو زنبیر کاه گاهی بگوش آن شهریار می رسید بمرتبه خوش آینده بود که آن شهریار را در رقص و سماع
می آورد می آمد تا وقت شام کوهی که سنگش گویا لاجورد بود بنظر انور رسید چون سر راه بود بالا بر آمد بر از چشمهای
آب شیرین و میوه های گوناگون بود هر میوه که بود شیرین و لطیف بود مانند سیب و ناشپاتی و انگور و خرما و انار
و به و امثال آن سطح آن کوه را جنت الماوا گردانیده شاهزاده با خود گفت سبحان الله و بحمده تا من بوده ام باین رنگ
و خوبی کوهی ندیده ام القصه شب را در همان کوه جنت الماوا شکوه بسر برد تمام شب آن صوت ملیح بگوش شهریار
می رسید چون صبح شد بعد از نماز متوجه نشیب گشت هنوز فرود نیامده از لب کوه نظر بجانب صحرا انداخت عجب صحرای دید ۲
که هر قسم گلی که در عالم باشد در ان موجود بود و جدولهای آب بهر جانب روان مرغان خوش آواز رنگارنگ
بر هر درختی بذکر الهی مشغول بودند آهوان و گوران و گوزنان نیز در ان صحرا بسیار بودند برنگهای عجیب و غریب غیر متعارف
داشتند و تماشای دیگر این بود که چون مرغان بر شاخهای درختان ذکر الهی میکردند جانوران پایان در پای درختان
ایشان صف زده استماع نمودند و چون مرغان سکوت اختیار میکردند ان حیوانات بچرا مشغول می شدند باز چون طیور
زبان بذکر میگشایند و خوش دست از چرا کشیده گوش بشنیدن میگشادند در روی بپای درختان می نهادند
در وسط حقیقی ان صحرای دلگشا میدانی مانند دل عارفان روشن بنظر انور رسید و در وسط میدان احاطه دید که رنگ برگهای
درختان او گوی خوبی و صفا از گلهای خوشرنگ ربوده و در وسط آن محوطه گنبدی بود که از کمال رفعت او گنبد فلک در
حسنستان او نمودی نبود و رنگ آن گنبد در ابتدا همرنگ لاجورد در نظر شاهزاده آمد بعد از لمحه دید که سبز مطلق شد لمحه دیگر

سیاه معلوم شد لمحه دیگر صندلی گردید بعد از لمحه سرخ شد بعد از آن سفید گردید باز کبود شد بار دیگر لاجوردی شد بعضی
هشت رنگ از آن گنبد در حباب بصر شاهزاده نامحسوس گردید شاهزاده حیران وار از بالای کوه تماشای این صحرا
و آن مرغان و آن گنبد و آن درختان تا دیر میدید و آخر از آن کوه لاجوردی رنگ فرود آمد متوجه آن محوطه شد از دور
آن گنبد بر نزدیک معلوم شد و هر قدر شاهزاده بجانب آن می آمد دورتر میشد تا اینکه وقت شام آن گنبد از نظر
غایب شد و آن شهریار در صحرای لق و دق بی آب و علف ماند که شب شد با خود گفت لا حول و لا قوة این چه بلاست
از آن بهشت ولکن یکایک باین جهنم جان فرسا چگونه افتادم و حالا وقت شب کجا روم و چکنم نه درختی که در سایه
آن بسر برد نه چشمه که از آن آب خورد بسیار پریشان شد تاریکی بمرتبه بود که خطوط لوح نیز بنظر رسیدن مشکل بود
حساب گرد شب ماه هم نبود بسیار پریشان شد با خود گفت غلط کردی که بعد فرود آمدن از کوه لوح را ندیدی و الا
این سرگردانی نمیکشیدی آخر ناچار شده بیکجای نشست دلش خفه شد باز برخاست بگمان خود از طرفی که آمده بود
باز برگشت بجائی رسید که چند درخت بود لیکن معلوم گردید بی میوه و بعضی خاردار بود چشمه آبی هم بود چون از آن
آب خورد شور بود بسیار دق شد ناچار وضو گرفته نماز را ادا کرد در پای آن درختان نشست در انتظار صبح بود با خود
میگفت من بعد با خود شرط کردم که بی دیدن لوح کاری نکنم معلوم شد که اینجا نسبت بجاهای دیگر بسیار ضرور است
در همین فکر و اندیشه بود که از دور روشنی بسیار عظیمی پیدا شد که دود آن روشنی بر فلک اثیر تتق می بست
بخاطر صواب اندیشش آن تاجدار رسید که زمین طلسم است و از روی لوح من خبری معلوم نیست اولی آنکه لوح را بر سر بسته
غایب شوم تا از آفتها ایمن باشم باین اندیشه لوح را بر سر بست و نظر بجانب آن روشنی گماشت دید که چوب
درختان خشک که لا اقل هر چوبی کمتر از هشتاد گز و صد گز نخواهد بود در دست دیوان بجای مشعل روشن ست و مشعل
می آرند و قریب هزار مشعل گدای خواهد بود گویی صحرا را آتش گرفته و از عقب آن مشعلهای فوج دیوان بود و از عقب
آنها تختی را دید که از تنه‌های درختان عظیم آنرا ساخته بودند یعنی چند تنه درختان باهم ریسمان موافق آن بسته بود و یکجای
درست کرده بودند و دیوی که لا اقل بنصد گز قامت سراپا قباحت او باشد بر آن تخت نشسته ابیات دید بیتابانه
سراپا بهیم ٭ که شدی دل ز دیدنش بدو نیم ٭ سر او مثل گنبد دوار ٭ قامت او بلندتر ز منار ٭ میل گردن چو سد
اسکندر ٭ سینه‌اش پهن تر ز دشت خطر ٭ کمر کوه را بدان بستش ٭ همچو شاخ درخت انگشتش ٭ لقمه نخل او شجر
نرسد ٭ آب دریاش تا کمر نرسد ٭ القصه باین صفت که هیئت او مذکور شد دیوی بود با کمال هیبت و صلابت
بر آن تخت نشسته قریب چهار صد دیو زیر دست تخت او را برداشته می آرند بمرتبه با صلابت بود که شاهزاده با وجود
دیو کشی از دیدن او واهمه برداشت خود را بالای درخت گرفت با خود میگفت چه بد کردی که لوح را ندیدی و الا طریق
کشتن این حرامزاده معلوم میشد و حالا هم درین روشنی این مشعلها لوح را می توان دید لیکن می ترسم که لوح را از سر برآرم

بطالم

بمطالعه مشغول نجوم واین دیو مرا به بیند و آسیبی رساند سر کز ظاهر نشدن در انوقت مصلحت نیست اما دیو بر غریو نزدیک همین درخت
رسید و فرمود تخت را بگذارید بعد ازان چپ و راست نگاهی کرد و گفت ای نره دیوان بتحقیق خبر رسید که آن آدمی خیره سر
برگشته بخت که الکوس را با برادرانش کشته ضلالة را نیز از یاد داورده در همین صحراست باید تفحص کرده او را پیدا کنند
تا بقتل رسانم که امشب فرصت است والا همین که صبح شد دیگر کاری نخواهند و بدست آوردن او متعذر خواهد شد
چراکه ما را باید بر سر طلسم کوهستان رویم و ان آدمی نیز فردا البته با آن جنی یعنی عبدالرؤف ملاقات خواهد کرد و بمشورت
او کار را بر ما مشکل خواهد ساخت همین امشب فرصت است و او البته درین صحراست جای نرفته هر کوشش که توانید در
پیدا کردن او بعمل آرید و این طرف آنطرف تفحص کرده او را بیارید دیوان چهار جانب آن صحرا بتلاشش مشغول شدند و شاهزاده از
بالای درخت غایب از نظر اینها میدید و بقرینه معلوم کرد که ایلادس دیو همین حرام زاده است که محبوبه من نور البصر پیش او است
ای اسمعیل تعریف نور البصر از زبان الکوس حرامزاده بسیار شنیده بودم و دیوی صدق از گفتار ان حرامزاده درین ماده
تعریف می آمد البته باید که محبوبه این طبقه شبیه تر بمحبوبه اصلی ما مشکین موی باشد چراکه در هر طبقه زمان وصل حقیقی قریب
تر می شود بالفعل دم نقد را عشق ست قیاس دیگر نکم هر جا محنت بیشتر راحت بیشتر و هیچ محنتی بقتل این دیو نرسد چراکه در
هیچ طبقه چنین بلای شدید دو چار نشده بود اگر این میسرم بلا از دست بالفضل الهی بقتل رسد البته که راحت نیز مثل ان خواهم
بود و ان راحت دیدن جمال ملکه نور البصر و کل عشرت از جمال او چیدن است خدا بر دو دی میسر کند و لا حول میخواند و بر خود میدمید
پس با خود گفت بیا از درخت فرود آیم و تیغ سیه تاب کار فرمایم و این حرام زاده را از پا در آرم باز با خود گفت تا بطلع
نه بینیم نمی شود که جرات کنم چه مبادا قتل این ملعون نوع دیگر یا در مکان دیگر مقدر و مقرر باشد القصه هر مرتبه ان شهزاده
دست بزانوی افسوس میزد که چرا امروز لوح را ندیدم و کاشکی عوض این حرام زاده محبوبه من نور البصر می آمد تا بنظاره
جمال او زندگانی دوباره می یافتم شاهزاده درین فکر بود که دیوان ایلادس بی نیل مقصود برگشتند و عرض کردند ای بادشاه
دیوان هر چند تلاش کردیم ان آدمی را نیافتیم لیکن اگر درین صحرا می بود کجا میرفت دیو گفت آه دریغ صد هزار دریغ اگر
امشب او بدست من نیاید دیگر گاهی بروی دست نخواهم یافت چراکه من در علم سحر چنین دیده ام و بگواهی سحر انجا
آمده ام ای دیوان سر مرادی که داشته باشید قسم با بلیس که من روا کنم بهر قسم باشد آن آدمی را پیدا کرده بیارید
حالا هم علم سحر و کهانت گواهی میدهد که او درین بیابان است بروید تلاش کنید دیوان باز بتلاشش رفتند
این بار بخاطر شهریار رسید که ظاهر نشود و در حالت غیبت با شمشیر سیه تاب دیو را از پا در آورد باز این ننگ بر خود نه
پسندید و از اندیشه که کرده بود در گذشت و موقوف بر دیدن لوح گذاشت درین اثنا باز دیوان برگشته گفتند که ما
هیچکس را نیافتیم دیو متحیر و متفکر شده بود که دیوی دوید و آمد خبر آورد که ملکه خوبان قاف نور البصر می آید دیو گفت ملکه چرا
حج کشیدن که آخر بخدمت او میرفتم درین بود که مشعلهای دو شاخه و صد شاخه و دسته شاخه از طلا و نقره مرصع به در

و یاقوت نمودار شد و عقب آن تختی در کمال زیب و زینت که گویا از یک پاره مروارید بود نمودار شد و نازنین مه طلعت
آفتاب شوکت مشتری سعادت زهره جمال ابرو هلال بران نشسته بود که روشنی چهره نورانی او سبقت بر نور شعلها
فانوسها می جست چراکه پیش اپیشش سواری قریب هزار فانوس یاقوت نگار می آوردند که دران شمعهای
کافوری روشن بود و جمال او بر همه شمعها تفوق داشت چنانکه این ابیات استاد قدری از وصف بیان میکند ابیات
عجب آزاده سرو دلربای ٭ که بود از عالم بالا بلای ٭ بجز طاق دو ابرویش در آفاق ٭ نزد چشم کس مه جفت و هم طاق
دو چشم نیم مستش فتنه پرداز ٭ فکنده یک نظر ابهم بصد ناز ٭ دران بینی بهر چشمی که بینی ٭ شود ظاهر هزاران نازنینی ٭ بدور
عارض آن ماه پاره ٭ ببین گز ماه پیدا شد ستاره ٭ ز رخ رخشنده او شمع کافور ٭ ولی از پای تا سر شعله نور ٭ ز آتش
سوخته پروانه را بال ٭ پر افتاده بر سو نقطه خال ٭ لب لعل و زنخدان هر دو باهم ٭ نموده آب خضر و چاه زمزم ٭ چگویم آن
ذقن را الله الله ٭ طلوع مشتری در اول ماه ٭ چو آهو گردنی در جلوه گردن ٭ کشیده بار آهو را گردن ٭ ز دوشش خود
چگویم تا بر دست ٭ که دست شانه و شمشاد بشکست ٭ کف دستش ز لطفی یکمشت ٭ بگرداب بلی شکر انگشت
کسی کان دست و پشت دست دیده ٭ ز حسرت پشت دست خود گزیده ٭ همایون سینه اش چون سینه باز ٭
ز بهر عاشقان گنجینه راز ٭ تن او شمع در چشمی لبو بیش ٭ ز روی لطف یکسان پشت و رویش ٭ خیال آن میان بستن
محالست ٭ میانش را کجا تاب خیالست ٭ ندانم زان میان دیگر چگویم ٭ که آن نازکترست از هر چه گویم ٭ ظهیرم
لب فرو بست از تکلم ٭ که گردم درمیان سررشته را گم ٭ القصه آن شاه خوبان پریزاد با این خوبی و ناز رسید ایلادوس
بتعظیم او از تخت فرود آمد و پیش تخت او سر بر زمین گذاشت و سجده کرد ملکه گفت ای کافر از رحمت خدا دور
سر بردار که سجده بسزاوار جناب الهی است غیر او روا نیست ایلادوس گفت ای ملکه حکم ابلیس است که من ترا
سجده کنم بعد از آن ایلادوس در خدمت ملکه دست ادب بر سینه بسته بایستاد گفت ای نظر کرده خداوند
ابلیس باعث تشریف آوردن جناب عالی درین مکان چیست ملکه گفت ای کافر لعنت بر تو و ابلیس باد چون ترا ندیدم
پرسیدم که بکدام جهنم رفته گفتند درین بیشه ضلال رفته منهم سوار شدم از عقب تو آمدم ای ملعون باری تو بگو که بچه کار درین بیشه آمده
دیو ازین کلام اول هفت نوبت تصدق ملکه شد و باز لب باز افتاد و گفت در ظاهر با من چنین درشتی میکنی و در باطن
اینقدر محبت با من داری که از عقب من آمدی ای من تصدق تو بکدام زبان شکر احسان ترا بجا آرم ای ملکه خوبان قاف
بدانکه من از علم سحر و کهانت چنان دریافته ام که آدمی زادی هم سیده قدم درین طبقه گذاشته طالب است و کشته من
و امشب راه گم کرده درین بیشه ضلال رسیده سابق هم عرض کرده بودم که الکوس را باشش دیو دیگر بسر راهش
باز داشته ام حالا معلوم شد که او الکوس را با برادرانش بلکه با فضلانه کشته آمده ام که ازین بیشه او را پیدا کرده بقتل
رسانم و دماغ نشینم چراکه امشب اگر او پیدا شد بهتر والا دیگر بروی دستی نیست که فردا ملی او عبدالروف جنی خواهد

و مارا با آن جنی تاب مقاومت نیست که او حافظ زیورست ای ملکه از وقتی که اینجا آمده‌ام هر چند دیوان من تفحص کردند او را
نیافتند و نمی یابند و علم من تا حال گواهی میدهد که او البته درین صحراست و در فکر بودم که باز بعلم خود رجوع کرده تعین مقام او کنم
که تو رسیدی ملکه فرمود کاش آن آدمی زود تر پیدا شود و ترا بکشد و مرا از دست تو نجات بخشد که از مادر و پدرم جدا
کرده‌ای حرامزاده نمیگذاری که من بگور رفته ایشان را به بینم این را گفته اشک در چشم آورد دیو نخندید و گفت ای ملکه تو باعتقاد
خود مرا نفرین میکنی و من این را عین ناز میدانم چرا که دل من گواهی میدهد که تو مرا دوست میداری چنانکه حالا گفتی که کاش
آن آدمی زود پیدا شود یقین که اگر حالا پیدا شود من او را میکشم پس تو در پرده گویا خوبی مرا میخواهی و بر مراد من فال میزنی
اگر بجای من احمقی می بود چنانکه آن آدمی ست البته از تو آزرده میشد لیکن من آزرده نمی شوم * بیت * هر موی تو جان خدا
میکنم * تو دشنام و من دعا میکنم * ملکه نخندید و گفت ای حرامزاده تو چگونه دانستی که آن آدمی زاد ولی شوهر ست گفت
ازینجا که کم تقبل مثل من دیوی قصد کرده بسته و خیال خام در دل پخته ملکه فرمود ای کافر تو خود حالا نگفتی که اگر امشب گذشت
دیگر مرا بر وی دستی نیست گفت بلی بسبب علم سحر گفته‌ام اما عقل من گواهی میدهد که هرگاه او را بیابم میکشم ملکه فرمود
لعنت بر تو و عقل تو و علم تو باد که عجب حرامزاده هستی باز دیو قهقاه خندید و در همانجا شراب طلبید شروع بزهرمار کرد
ملکه گفت ای نظر کرده خدا و نزد تو هم شراب بخوران ماه خوبان قبول نکرد لیکن دو سه جام از دست خود بدیو داد بانطریق
که جام کوچک متعارف را پر کرده از دست خود دران جام که دیو ازان میخورد بریخت وان سنگی بود که درمیان او را
خالی کرده بودند برابر حوض بود دیو این را چنان می پنداشت که ملکه از دست خود بمن شراب میدهد چون دیو مست شد
سجده‌های متواتر پیش ملکه میکرد و او استغفار می نمود و دو کلمه از احوال خرمال آن شاهزاده فلک قدر ملک اقبال
سلطان گوش عرض کنم که آن شهریار برین درخت که شبیه بچنار بود نشسته بود و لوح بر سر مبارک بسته اول آن آدم
دیو را دیده و سخنان او را شنیده بعد ازان آمد آمد ملکه شد چون نظر انور آن والا گوهر بر جمال آن رشک قمر افتاد بگویم
که از عشق اشتیاق حال او چه شد برای اینکه فی الواقع نور البصر نسبت بوهم افروز خوش ناز در روح بخش و بارده کلفام
در مرتبه حسن تمامتر و ملکه مشکین موی شبیه تر بود شاهزاده بی اختیار در دل گفت بیت می شنیدم که جان
جانانی * چون بدیدم هزار چندانی * آن شهریار از کمال حیرت و بیخودی نزدیک بود از درخت بزیر افتد خود را
بهزار تسلکا نگاه داشت چندین مرتبه بخاطر مبارک گذشت که از درخت جسته مقابله دیو کند باز بحفظ الهی این اندیشه
موقوف کرده کار بصبر فرمود و هم در آنوقت برای ملاحظه لوح را از فرق مبارک برای مطالعه باز نکرد و این مهم موقوف
بوقت دیگر گذاشت و القای این اندیشه خیر در دل آن شهریار بسبب اعظم بود که منجر بالقصه محو تماشای
نور البصر بود و صدقه و قربان آدمی شده و سر پیچ نازنین را یاد کرده در عالم تصور نور البصر را با اتحاد میزان امتیاز می سنجید
و بهر حسن این را ابرانها غالب میدید دل او تصدیق همین امر میکرد تا اینکه قریب بصبح شد دیو گفت ای ملکه علم من

نباهت

خبر دروغ بمن داد ان آدمی درین بیشه بود و ازان معلوم شد که است درین صورت هر گاه با او ملاقات میکنم او را می کشم
که همه علم من حنه آن بمن بگوید بر خیز بر دیم که وقت صبح درین بیشه نمی توانیم بود که آواز عبد الروف و ما را از روزگار بر می آرد
شاهزاده با خود گفت راست میگوید چنانکه گفته اند سه دیو بگیر و ازان قوم که قران خوانند لیکن حیرانم که شب آواز
حافظ زبور چرا نیامد و تخصیص صبح چیست القصه دیو ملکرا پیش روان کرد و خود نیز تهیه رفتن نمود لیکن دیوان خود را گفت
که اندکی درختان را باز تفحص کنید بلکه آن آدمی درین درختان پنهان شده باشد نیم ساعت از شب باقی بود که ایلاوس
این سخن را گفته خود بدر رفت قریب دو صد دیو دران صحرا بتفحص شاخ و برگ درختان مشغول شدند ناگاه دیوی دست را در میان
شاخی که شاهزاده بود انداخت شاهزاده بطریق تفنن انگشت او را گرفت دیو حیران شد که این چیست که کسی انگشت
مرا گرفته بنظر نمی آید بس بخندید و گفت ای آدمی تو ئی که انگشت مرا گرفته بگذار و از میان برگها بیرون آی ترا نکشیم
نمی دهم شاهزاده جوابی نگفت دیو توقف کرد و همه برگها یکیک جدا شد کسی بنظر دیو نیامد حیران تر شد زور کرد فایده نداشت
دید نزدیک است انگشت بشکند درین اثنا دیوان دیگر شرط تفحص در هر شجر بجا آورده عازم رفتن شدند این دیو که گرفتار
سرگروه انها بود همه پیش او آمدند و گفتند که ای سلطان بیا که هم صبح شد حالا آواز حافظ عبد الروف بگوش ما رسیده
و همه را می سوزد سلطان گفت ای دیوان اینجا مزه دیگر حادث شد چه کسی انگشت مرا گرفته هر چند زور میکنم نمی گذارد
نمیدانم چه بلاست شاید ان آدمی باشد دیوان گفتند آدمی بیچاره این حالت از کجا آورد که غایب شود اگر او را این
قدرت می بود تا حال ایلاوس دنبال او را میکشت دیگری را زنده نمی گذاشت سلطان گفت پس کیست که انگشت مرا قایم
گرفته او نمی گذارد که حرکت کنم نزدیک است انگشت من بشکند دیوی گفت که روزی در میان آدمیان بحسب اتفاق رفته بودم
دیگری گرد بودم شنیدم که انها بهر غیب را نام می برند شاید ان بهر غیب همین باشد که انگشت سردار گرفته دیو دیگر
گفت ای احمق آدمیان بهر غیب ملک ما این باشد منافات ندارد اما بخاطر شاهزاده رسید که این دیوان را علف
شمشیر سازد و بر ایشان ظاهر شود صبح هم قریب است خاطر مبارک نیز جمع شده بود با این اندیشه انگشت دیو را اول انگشت
دیو از درد ناله کردن گرفت شاهزاده از بالای درخت بقوت صاحبقرانی بر گردن دیوی جست چنانکه گردن او بشکست
لوح را از سر بر گرفت و دست بقبضه سیه تاب کرده نعره از جگر بر کشید که تمام صحرا ازان آواز پر شد و گفت باشید ای
ای نابکاران غدار کجا میروید دیوان که شاهزاده را دیدند آواز جنگ بر کشیدند و گفتند ای آدمی بی دولت مگر از میان
دو صد دیو زنده می توانی بدر رفت با حمله های خود بر سر شاهزاده تاختند و آن شیر یار قریب شصت دیو را در طرفة العین
کشت و در کشتن دیگران مشغول بود که ناگاه آواز ذکر عبد الروف جنی دران صحرا بهیبت بگوش هر دیو که میرسید آتش
در بدن او ازان آواز میگرفت و فی الفور می سوخت تا همه را یک آن سوخته خاکستر شدند مگر یک دیو که شاهزاده را گرم
جنگ گذاشته از ترس آواز خود را ازان بیشه خطرناک زنده بر آورده در راه با ایلاوس ملاقات کرده احوال را گفت

۲ آنکه میگویند یقین بدان که صاحب منتخب [illegible]
[illegible] بهر غیب
[illegible] بهر غیب

ابلادس بر سر خود زد و گفت حالا که صبح شد رفتن من فایده ندارد بروم در مقام خود قایم شوم آخر ان آدمی بر سر من
خواهد آمد لیکن انتظار کشید که از ان دیوان دیو دیگر هم شاید بیاید هیچکس پیدا نشد و الیقین شد که همه دیوان سوخته شدند
القصه دیو را بجهنم در بگذارید تا باحوال او باز بپردازم دو کلمه از احوال شاهزاده بیان سازم که ان شهریار را بعد از برطرف
شدن دیوان اشتیاق ملاقات عبدالرؤف جنی بر خاطر مبارک استیلا یافت با خود میگفت سبحان الله در لوح
بنی الجان نیز چنین مرقوم خدا رسیده بهم میرسند البته که ملاقات او طریق وصال این مه برج کمال یعنی نور البصر نیز معلوم
خواهد شد لیکن اول لوح را باید دید این گفته در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای شاهزاده ملک کشلم چون دیوان مقتول و ابلادس
کشته شوند تو بکوه لاجوردی رسی از انجا گنبد هفت رنگ که منزل عبدالرؤف جنی ست ترا بنظر رسد سر زده بجانب
او نبادا مرو که گرفتار بیشه ضلال شوی بلکه در لوح خواهی دید که او ترا رهنمای کند و اگر برای خود روان شدی گرفتار بیشه
ضلال گشتی یقین که در انجا ابلادس دیو بقصد قتل تو می آید و اگر تو در ان بیشه وقت شب منظر او در ایی البته که در محاربه
بروی فتح نیابی پس بهتر است که در ان حال لوح را بوسه بسته از نظر دیوان غایب و پنهان شوی تا او بیاید
باز برو وقت صبح در پای درختی که چشمه آب شور دارد برو و کنار چشمه استاده شده این اسم را بخوان ماهی
بزرنگ مروارید که گویا صدفی ست بشکل ماهی از ان چشمه بر آید ان ماهی را بدست بگیر متعاقب ان آدم آبی از ان چشمه
بر آید ریش سفید داشته باشد ان ماهی را بالحاح از تو بخواهد بگو بیا بگیر و خود بر قفا برو هر قدر او پس آید تو بعقب برو
چون چهل قدم ان پیر آبی از چشمه جدا شود بجلدی تمام تو خود را بر پشت او بگیر و بگوی برجیس جنی مرا ازین بیشه برآر
و بگنبد هفت رنگ برسان و این مال خود را از من بگیر و قسم بخور تا با او رسیدی [illegible] با او وقت ملاقات موافق رای
خود عمل کن که احتیاج بتعلیم نیست شاهزاده چنان کرد تا بر پشت برجیس جنی سوار شد و او روان گردید القصه گرد باد
برخاست که هیچ چشم نظاران صاحب تمیز نمی آمد و شور غلغله نیز بود بعد از دیری برجیس شاهزاده را بر زمین گذاشت
هوا نیز صاف شد شاهزاده خود را بدر محوطه یافت دروازه ان گشاده بود شاهزاده ماهی مذکور را باز باو داد بعد خدمت
تمام او را مرخص کرد و خود بسم الله الرحمن الرحیم گفته داخل محوطه شد هر درختی در ان مکان گلهای رنگین داشت و بعضی
درختان برگها هم رنگین داشتند محالا هر رنگی که در گلهای مختلف الالوان تصور توان کرد در برگهای درختان
ان مکان بنظر شاهزاده رسید و هر طرف عمارات دلگشای بود که مثل ان عمارات نیز در خوبی کم بنظر شهریاری
رسیده بود و وسعت ان محوطه بای کمی از هیچ قاعده نمی آورد چهار طرف درختان و در وسط میدان
بود و گنبد هشت رنگ که انرا گنبد مثمن نیز میگفتند در وسط ان میدان واقع بود و در انجا که شاهزاده گنبد را بنظر
تعمیق دید هشت رنگ در ان یافت لیکن باین دستور که اول لاجوردی بود بعد از ان سبز شد تا یک ساعت
سبز بود باز منقش شد درین اثنا شام قریب شد شاهزاده سیر کنان نزدیک گنبد رسید بمجرد رسیدن آواز ذکر

اگر ترا ازین بیشه ضلال برآرد
و بگنبد رساند و داخل گنبد
احاطه گنبد شوی ملاقات فقط
عبدالرؤف جنی ترا حاصل آید
[illegible] پس
و چون ان پیر مرد آبی ترا با ان [illegible]
ماهی را باو دهی باز بده و مرخص کن [illegible]
دیگر کاری با او نیست

از اندرون بکوشک شهریار سیو که شروع شد در انوقت شاهزاده دید که بالای گنبد و شاخ های درختان از وفور
طیور پوشیده گشت و حیوانات دیگر از قسم درنده و غیر درنده نیز رسیدند و درندگان بیرون ماندند و غیر سباع مانند آهو
دکور و گوزن و نیلگاو و امثال آن داخل محوطه شدند شاهزاده در اینجا نیز لوح بر سر بسته غایب شد با خود گفت اول تماشای
بکنم بعد از آن ظاهر شوم بهتر است باین نیت لوح را بر سر بسته غایب شد القصه آن شهریار صف در صف حیوانات طیور
وقت ذکر دید که می آمدند تا یک ساعت آواز ذکر می آمد بعد از آن موقوف شد حیوانات سباع و غیر سباع نیز رفتند و آن
طیور که در همین محوطه آشیان داشتند ماندند و باقی دیگر رفتند شاهزاده دید که بعد از آن دروازه گنبد باز شد و پیر مردی
نورانی پیراهن صندلی رنگ در بر و تخفیفه همان رنگ بر سر منکاری زبرجد در کمر عصای مرصع بمروارید در دست گرفته از آن
گنبد برآمد جمال نورانی و ریش سفید داشت آمده بر کشن گنبد بر سر چبوتره نشست حوض در برابر بود آب آنجا نشست همان وقت
از آب معمور شده و خادمان نیز یکایک از اطراف دوان رسیده صف بستند شاهزاده متعجب میدید خدا را بپاکی یاد میکرد
وقت مغرب شد پیر نماز را بطریق اهل اسلام بجا آورد باز نشست ساعتی از شب نگذشته بود که روی هوا از روشنی
معمور شد ناگاه سواری پریزاد در کمال عظمت و جلال ذکر خود رسید شاهزاده دید که زنی معمر تاج شاهی بر سر لباس فاخره در بر تخت
روان مرصع سوار در رسید از تخت فرود آمده باداب تمام بان پیر روشن ضمیر سلام کرده رو بروی او بدو زانو نشست
پیر لحه در مراقبه بود آخر سر برداشت و گفت ایملکه روشن نظر پری چه حال داری گفت حال سگ حال گربه حال اشتغال ای
بزرگ قوم کسی که چنین روشن چراغی از پیش نظر او دور شده باشد چه حال داشته باشد حضرت میدانند که این پیر کنیز
چه قدر علاقه محبت باان دختر داشت داد مانند اسم خود روشنی دیده فراق و دیده من بود عجب است که تا حال در فراق
او نمردم حقا که اگر حضرت بشارت ملاقاتش نمیدادند هرگز زنده نمی ماندم اکنون برای خدا حضرت داود علیه السلام
نفرمایند که آن دختر از چنگ آن حرامزاده یعنی ایلاوس کی نجات خواهد یافت و دیدار او بار دیگر مرا کی میسر خواهد شد که
پیش ازین تاب فرقتش ندارم قریب است که مرغ روحم قفس تن را شکسته ببال فنا پرواز کند عبد الرؤف گفت هرگاه شکننده
طلسم جام برسد و طلسم کوهستان را بشکند و ایلاوس را بکشد اینکار صورت می بندد بعد از آن دختر حق
و مال اوست روشن نظر پری گفت ای خدا رسیده بانتظار مقدم آن افتخار دودمان آدم پری طلکستان چشم من سفید گشت
و او تا حال نرسید آیا تعین مدت هم می توان کرد که او کی خواهد رسید پیر لحه تفکر کرده فرمود که او را دو مرتبه لغزش روی داد
و هر مرتبه کاری کرد باین سبب تا حال نرسیده حالا چنان میدانم که او داخل محوطه شده بگوشه قرار گرفته از نظر ما مخفی است
پریزادان خود را بگو که او را تفحص کرده بیارند روشن نظر گلبرگ و سروقد و دلدار و ماه رخسار وغیره خواصان خود را بتفحص و تلاش
شاهزاده در اطراف باغ محوطه منتشر گرداند و از نهایت هر کدام رشک ماه و آفتاب بود شمعهای کافوری در دست
گرفته روان شدند اما شما چند کلمه از احوال نصرت مآل شاهزاده خجسته خصال جلال اقبال سلطان کوچک کوشک گیتی که آن شهریار غایب از

نظر آن

نظران بر شهزاده آن ماه رخسار در زیر درختی قرار گرفته گفتگوی روشن نظر پری را با حافظ عبد الرؤف جنی می شنید و مادر
زن خود روشن نظر را بنظر محبت می دید ناگاه آن شهریار گرسنه شد بمرتبه که مافوق آن متصور نباشد بالا نظر کرد آن
درخت را پر میوه یافت ثمر او مشابه به سیب بود لیکن رنگ بادام داشت و در کلانی بقدر خربزهٔ متوسط بود شاهزاده
آن ثمر را از آن درخت چید و کارد از کمر کشیده داد قاش کرده خوشحال فرمودش جوع که همان یک ثمر
فرو نشست لیکن لمحه نگذشته بود که آتش مباشرت شهوت از اعصاب آن عالی جناب بمرتبه شعله کشید که نعوذ
بالله من ذلک حتی اینکه موجب ایذای آن شهریار شد با خود گفت ای اسمعیل لعنت خدای بر شیطان که
در هر جا مقام زهد و تقوی است این ملعون در آنجا سعی زیاده از حد میکند چنانکه این مقام این مرد بزرگ است و در انجا پیوسته
تلاوت زبور حضرت داود علیه السلام در میان است من اینجا آمده ام که با او ملاقات کرده طریق کشایش کار معلوم
کنم و آتش فراق نور البصر پری را با وصال فرو نشانم پس مناسب مقام باید که اکثر اوقات به تسبیح تهلیل مشغول باشم
و در این وقت در این حالت در این مکان شیطان بر من دست یافته که در اعصاب من حلول کرده عضو تناسل را سخت تر از
میل آهن ساخته است منظور این حرامزاده خبیث مگر میخواهد که من از مطلب خود دور مانم و ذلتی رسد بلعنت خدا بروی
باد که در اضلال بنی آدم یک آن از خود تقصیر راضی نیست هر چند این اندیشه ها میکرد و خود را از خطرهٔ مباشرت دور
میگرفت لیکن اصلا فایده نداشت رفته رفته کار بجائی رسید که آن شهریار از کمال غلبهٔ شهوت نزدیک بود دیوانه
شود بدرین حالت گلبرس و سرو قد و ماه رخسار و دلدار و دلبر و ریحانه و بنفشه برای تلاش شاهزاده بحکم حافظ صاحب
باطراف باغ منتشر شده بودند انها فی الحقیقت صاحبان حسن بودند لیکن آن وقت در نظر مبارک شهریار هر یک برای
دفع الوقت هزار مرتبه بهتر از نور البصر و ملکه مشکین موی بود تا چه رسد بر چنین مرتبه بخاطر او رسید که یکی از انها را در زیر درختی
بکار گیرد لیکن باز ملاحظه میکرد که مبادا ابتلای گرفتار شوم که تدارک پذیر نباشد این مقام مناجات است نه خرابات و گاهی
بخاطرش میگذشت که بیا ظاهر شوم و بخدمت این مرد بزرگ رفته احوال خود را بگویم باز گفت اول ملاقات ازین
بزرگ چنین استدعای خیلی لطف دارد که شهوت مرا تصدیع میدهد فکری بحال من کن آخر بخاطر او گذشت که چرا لوح را
نه بینم که تو از زمره غریبان و کام بخش عیش نصیبان است خدا حکیم ذکیوان را رحمت کند که در هیچ مقامی ما را الی عشرت
نگذاشته از آن شمع و مشعل که در مجلس روشن بود روشنی داشت آن وقت آنقدر بود که خطی توان خواند شاه
زاده پشت درخت رفته لوح را از سر برآورده بطریق استخاره نیت مذکوره در دل کرده در وی نظر کرد این مضمون را
در آن مرقوم یافت ابیات اجازت است ترا ای شهنشه عالم ٭ که زاده بعجب طالع حمل توام ٭ درین طلسم بهر جا
کنازنینی هست تو میل او چو کنی حال او شود خرم ٭ بجز بوشش بده کام جان بخواهش نفس ٭ که این مقام برای تو
هست باغ ارم ٭ ای شاهزاده اینها کنیزان نور البصر اند و او کنیز تست العبد و ما فی یده لمولاه القصه شاهزاده فلک

ملک رفعت که از لوح این اجازت یافت از خوشنودی برجست و باز لوح را بر سر بست با خود گفت اول کاری که بعد ملاقات
این بهر کنم استدعای فاتحه بروح حکیم اذرکیوان خواهد بود القصه شاهزاده بهمان حالت غیبت دنبال آن گلعذار روان
کلرک و ماه رخسار چهره در باغ منتشر شد نزبار بهلیت اجتماعی تلاش کردند و آخر متفرق شد و شاهزاده از عقب ماه رخسار
روان شده در غنچه و رختان با ور سیده از پیش او آمده بغل کشاده بکایک او را تنگ در بغل کشید و شروع ببوسه
بازی و پستان مالی نمود ماه رخسار که خود کسی را ندیده حال چنین دید حیران وار گفت تو کیستی ای تو کیستی عجب
بیهوشی که پستان مرا جنان مالیدی که سینه ام بدرد آمد قریبست که فریاد برکشم دست از من بردار که لب من از
بسیاری بوسه کبود شده ببین ببین که عقد مراد بدن گسست ای چه میکنی زیورم من برهم خورد ای ظالم الی رحم آنکه
داکذارم النفس کیرم والاخفه شده ام مگر میخواهی مرا بکشی لاحول ولا قوت من بتلاش طلسم آمده بودم خود در اینجا بیک مرد
غیبی دوچار شدم که قصد شکستن طلسم من دارد این بلای بلبلی لکاتک از کجا بهم رسید وجه بلاست باز گفت ای پسر غیب
مرا بگذار مبادا خواهران من برسند و مرا شرمنده و رسوا کنند این سخنان را الطرایفی میگفت که شنونده را تاب نمی ماند لیکن
ازکمال شوق که او را نیز دریافته بود با شاهزاده وصل شده بود دلرزه بر اندامش طاری شده بود کاهی میگفت بگذار و کاهی می گفت
زود باش و کاهی از واهمه بیم بول میکرد شاهزاده را بر حال و مقال او خنده دست داد آخر او را بر زمین بر پشت خوابانده
دلنک او را برداشت نگوار او را بدست مردی از پیش و رسیده خرما در تخم خرما و خوشه در گندم داخل کرد نازنین از حیرت
میلرزید و از شوق لذت می چشید و آخر و بهمان حالت زبانی که داشت بمضمون این مقال گویا گشت ابیات گیتی
ای شهنشه عالم × گر تو لب بر شکر گوی دل خرم × گرچه اول من از تو ترسیدم × لیکن آخر بخویش بالیدم × دولت خیر ایزد
متعال × که رسانیدی به تشنه آب زلال × بهتری چه هم از هزاران دوست × تخم را نگه دری آب بهوست × در میان
من و تو منت دونی × بسر غیب مراد بخش تو بی × بکرامات تو منم قایل × نشود این کرامت زایل × حق چنین
بیبر را نگهدارد × که درخت امل ببار آرد × بیکسان را الغنیض نوازد × جان و دل را بلطف خویش سازد × غیب او بود چنین
هرگاه × تا چه باشد ظهور او دلخواه × در چه پیری عجب جوانمردیست × که دو اختش بر کجا در دستیست × اندرین باغ هم
که پیری هست × روز و شب در زبور خوانی هست × نه از دو کس بکام جان برسد × نه کسی بام او دل ز جنه × در استی
آنکه هر کجا بهر نیست × غیرین باد کم که حاجت نیست × بهر باید که اینچنین باشد × کش کرامت وارستین باشد × در
ظهورش اگرچه بیزار نیست × قلم فیض او دلی جا رسیست × سایه کرد کار بر سر او × باد بهران و بهر باور او × کرنمی بود
ذات او بجهان × به کنیزان که می نمود احسان × بعد ازین گفتگو بگفت ای شاه × بهم خضابم ظهور تو دلخواه × جز ترا علاج
باید کرد × هم درین امتزاج باید کرد × که چه دانم ترا چه یاد کنم × خاطر خود چگونه شاد کنم × در دل خود ترا چه فرض کنم × بهش خاتون
چه رفته عرضکنم × و شاه گفت ایستاده خوبی × ماه اوج جمال و محبوبی × مهر رخسار را چو خواهد تافت × حال ما بظهور خواهد یافت

رستین

این سخن را فرمود دست از وی برداشت ماه رخسار دعاگویان حیرت کنان خرم و شادمان بطرف دیگران روان شد
لیکن بر شاهزاده باران نگذشته بود که شهوت باز غلبه کرد دو مرتبه اول رسید و نوبت قایم کرد بر دیگران افتاد
از آنجانب گلبرگ و سروقد و دلدار و غیره چون بهم آمدند ماه رخسار را ندیدند بطرف او روان شدند شاهزاده از عقب ایشان
روان شد میرفت تا با زد و غنچه چند درخت رسید عقب همه دلبر بود شاهزاده سر به پای او زد و هیفتاد درین اثنا انها
اندک دور رفته بودند شاهزاده او را بکار گرفت اول میخواست فریادی کند آخر لذتی که ماه رخسار را حاصل شده بود او را
نیز حاصل شد از فریاد کردن باز ماند و انها با ماه رخسار رسیده پرسیدند که ای خواهر تا حال کجا بودی و چه میکردی و حلقه زده
استاده شدند شمعهای کافوری در دست داشتند ماه رخسار هرچه در دلش آمد در جواب این نازنینان
میگفت و انها با هم میگفتند که عجب چیزیست حضرت ما را فرستاده اند که ازین باغ طلسم را جدا کرده بیرون تا حال کسی را
ندیده ایم ماه رخسار گفت هنوز تمام باغ را که ما سیر هم نکرده ایم شاید از جائی پیدا شود درین خود شکی نیست که درین باغ
آسیبی چیزی هست برای اینکه مقام بزرگان ست شیاطین را درانجا چه دخل بس بهتر اینکه هر یک جدا جدا بطرفی برویم
و تلاش کرده او را پیدا کنیم ریحانه گفت طلسم را سوزن است آخر آدمی ست اگر می بود پیدا می شد اینها را با هم در
سخن بگذارید دو کلمه با از شاهزاده عشرت نصیب گوش دهید که آن شهریار تا یکساعت کامل خر دلبرم
کردنت و او نیز سخنان بهم گفتند لیکن تکرار مزه ندارد چون شاهزاده فارغ شد دلبر گفت ای شهر غیب اگر ترا میدانم
دمیدیدم قربان تو شوم شاهزاده در همان حالت خفا با او گفت یاری اینقدر بکن که یکی دیگر را بهبهانه پیش من بفرست
برای اینکه بمجرد فراغ شهوت بحال اول می شد وان شهریار نیز غنیمت میدانست اجازت از او هم تو واقعی داشت
میخواست جمیع کنیزان را بکار کرد اما چون این سخن به دلبر فرمود که برد دیگری را بفرست و دلبر بسیار محظوظ شده بود گفت
ای مرد غیب اگر کسی نباید باز من بیایم شاهزاده بخنده فرمود تو سعی بکن که دیگری بیاید باز تو نوبت خواهد رسید
تا شما همه شریک حالت شوید و از یکدیگر خجل و شرمنده نباشید و اگر تو تنها ماجرائی بگذرد دیگران محفوظ مانند ترا
شرمنده و رسوا کنند دلبر قبول کرده روان شد تا با انها ملحق گردید انها بفکر او بودند که کجا بود تا حال نرسید چون دیدند پرسیدند
ای دلبر تو کجا بودی که حالا رسیدی گفت ای خواهران من در فلان غنچه درختان یک تماشای دیده ام که درست هیچ راست
نباید گفت شد چه تماشاست باری بگو تا بشنویم گفت تعلق بدیدن دارد در گفتن نمی آید گفتند پس بیا برویم گفت
این تماشا چنان نیست که همه رفته بهیئت مجموعی بهبینیم اگر یک یک کس برود نصیب آدمی شود و اگر ده کس باتفاق
بروند آن تماشا هیچکس را میسر نشود و محروم باز گردند انها را تعجب زیاده شد گفتند این چگونه تماشای ست همه گفتند
خوب یکی برود و ببیند که دلبر راست گوست یا دروغ گو همه حیران بودند لیکن ماه رخسار که واقف کار شده بود از وضع
داد ای او معلوم کرده که چه خبر است گفت من میدانم که او راست میگوید اگر کسی برود من میروم گلبرگ گفت اگر فی الواقع

چنان ست پس چرا من نروم که تو بروی تو هم حالا بمارسیده البته مشغول تماشای بوده باشی دختری دیده باشی
ماه رخسارا گفت مبارکست پس برو گلبرگ روان شد و قدم جرأت پیش گذاشت همین که دران دو ختان
رسید شاهزاده که مستعد بود او را نیز بکار گرفت چون اینها از دیر باز مشتاق این امر بودند گلبرگ نیز نوعی که بایست
محظوظ شد و عاجان دلبر و ماه رخسار و بهرغیب گرد شاهزاده از دیم فراغ یافته او را نیز فرمود که برو دیگری را بفرست
گلبرگ گفت ای بهرغیب بتصدق تو شوم چرا من حاضر نباشم شاه فرمود خوب حالا خود برو و دیگری را بفرست باز
نوبت بتو خواهد رسید او نیز باین امید روان شد و خندان و شگفته با دیگران ملاقات کرد و گفت حقا که دلبر راست
میگفت چنین تماشا تا حال در عمر خود ندیده بودم خدا داند باز هم نصیب من بشود یا نه دلبر گفت خدا قادرست که چنین تماشا
شاید باز بما نماید القصه چنان توصیف کرد که هر کدام بدیدن این تماشا و رفتن انجا بر دیگری سبقت می جست آخر نفر
رفت و کام خود گرفته باز آمد و دلدار گفت من بروم او هم آمد القصه نوبت نوبت همه رفته
جای
داده باز آمدند و نگاه بیکدیگر کرده خنده ها میکردند و از کمال خوشوقتی یکدیگر را در بر و در بغل گرفته تمام باغ را از شور خنده
بر کردند و در اثنای گفتگو قسم بهرغیب در میان ایشان رواج یافته بود ازینجا که چون ملکه روشن نظر دید که خواصان
بسیار دیر کردند حشمت و ماه طلعت و سرو قامت و غیره پنج کنیز ماه رو را دیگر از پی ایشان فرستاد اینها هم
باینها رسیده احوال تماشا را معلوم کرده سماجت ماه رخسار و دلبر و گلبرگ اینها نیز نوبت نوبت رفتند و دیدند انچه
دیگران دیدند لیکن شاهزاده با سرو طلعت پری مشغول کار بوده که ملکه روشن نظر دایه خود را که ذات البری نام داشت
فرستاد و ذات البری که صد و شصت و دو سال عمر داشت بغصه تمام بسر ایشان رفت و شروع بدشنام کرد که ای نابکاران
بی بی شما را بکاری فرستاده و شما درانجا به بازی و خنده مشغولید اگر کسی را یافتید بهتر و گرنه بیائید جواب بگوئید
اینها گفتند چه کنیم در تفحص و تلاش هستیم و هیچ که تمام باغ را به تیم و نیا هم رفته عرض کنیم دکو شش را تا تمام گذاشته
به عرض کنم دایه گفت پس باید بچه دلو سعی کنید حالانکه شما خود در بازی و خنده سرگرم هستید تفحص و تلاش چنین میکنید
برای شما بهانه معقولی شده یکی گفت بلی حق بجانب شماست اگر با ما شریک درین گردش می بودید می دانستید
که چه محنت کرده ایم از زبان دلبر برآمد که دایه صاحب بفرستید تا ان تماشا را ایشان هم به بینند و ما را دعا کنند این سخن
همه خنده رسا کردند و دایه زیاده غصه شد و گفت ای مرداران چه خبرست و کدام تماشاست از میان اینها ماه طلعت
پری از همه خورد سال و شوخ طبع بود از زبان او بی اختیار برآمد که دایه صاحب هر تماشا که هست در غنچه ان درختان ست
اگر چه اهتمام داریست شما هم در انجا بروید و به بینید انچه همه دیده اند شاید و لعنت شما هم باشند و بهرانه سالی دعا جان
ما خواهید کرد و دیگران او را نهیب کردند و ازین گستاخی منع نمودند و دایه را بحرف مشغول ساختند منظور اینها ان بود که سرو
و قامت نیز بیاید لیکن دایه را در دل شکی پیدا شد که دران درختان چه باشد و احوال ایشان هم نزد او پوشیده نماند

چه دید که از رنگی برنگی دیگر رفته چون جهان دیده و کار آزموده بود و احوال ایشان تغیری کلی معلوم کرد حیرت زیاد کرد و در میان اینها
سرو قامت را نیز ندید شکی عظیم در دل او پیدا شد بی اختیار بجانب درختان روان شد هر چند اینها بانواع سخن مانع
گشتند و حیله ها و بهانه جستند لیکن او قبول نکرد و روان شد اینها دلبر و ماه طلعت شور کردند و رحم دلها منت نمودند که شما
چرا پیش دایه نام تماشا بردید و نشان درختان دادید اینها گفتند ما چه میدانستیم که او بر حرف ما هیچ خواهد کرد و ما که خوب غلطی
کرده بودیم او که راست پنداشت حالا خدا کند که انچه بر ما گذشته بر دی نیز بگذرد تا ما را معذور دارد اینها ناچار شده دنبال
او روان شدند اما دایه باشتیاق تمام می آمد تا بپای درختان رسید طرفه تماشای که فی الواقع برای او دیدن داشت
چه دید لنگ سرو قامت در هوا و بند شلوارش وا و غریبانش سات حرکات عجیب و غریب چنانکه از وظاهر ست
لیکن کسی نظر نمی آید شمعی که خودش در دست داشت بر بالین او روشن بزمین قایم ست ناله دایه که این
تماشا را دید بمرتبه حیرت کرد که نزدیک بود از بیم قالب تهی کند لیکن از لذت این تماشا آب نیز در دهن او گشت و یاد
از جوانی خود کرد و اشک حسرت از دیده بارید و رو دی با اینها آورد و گفت که شما همه این تماشا را دیده آید اینها گفتند بلی نه
باختیار ما بلکه بی اختیاری و خدا بلی عیبست ای دایه صاحب چه فایده که شما جوان نیستید و الا شما را هم خواهیم بهر غیب محروم
نمی گذاشتند دایه آهی کشید و گفت ای بی ادبان شما با من ظرافت میکنید چرا نباشد حالا چشم شما شوخ شده
اگر چه راست میگوید لیکن نامعقول میباشید شاهزاده از سرو قامت نیز فارغ شده متوجه چشمه شد تا غسل کرده متوجه خدمت
حافظ عبد الروف شود و اینجانب چون دایه و کنیزان برگشته بخدمت ملکه روشن نظر پری آمدند ملکه گفت ای مایا کان
تا حال اینجا چه کوه میخوردید مگر کسی میداد یدو دایه بخنده بود و گفت ملکه کرامت دارد لیکن روشن نظر نفهمید که او راست
گفت لیکن اینها و دایه رشوت قبول کرده بودند که رسوا نکند گفتند هر چند ما بی تقصیریم لیکن ما زهم رسوای ما چه ضرور دایه
با این سبب بر همین قدر کنایه اکتفا کرد اما ملکه پرسید که باری کسی را هم دیدید یا نه گفتند ملکا اتفاق کسی را بچشم
خود که ندیدیم لیکن اثری معلوم شد که یا کسی درین باغ ست اما نظر نمی آید ملکه گفت یعنی چه دایه گفت یعنی اینکه پیر غیبی
درین باغ پیدا شده کارها و غلبها و کرامتها دارد که بالفعل بحضرت عبد الروف می چربد ملکه حیران شد و گفت ای دایه
از کمال پیری خرف شده که چنین اکاه میگوی دایه گفت شاید چنین باشد لیکن هر چه هست پوشیده نخواهد ماند عبد الروف
گفت من یافتم که حال چیست صبر کنید همین دم مهمان عزیزی میرسد که ای روشن نظر چشم تو روشن میشود درین
بودند که مرد محاسن سفیدی لباس مانند لباس حافظ عبد الروف در بر همان وضع دستار بر سر تسبیح در دست
پیدا شد چشم پریزادان که بر جمال شاهزاده افتاد و دیدند و حافظ گفتند ای بزرگ قوم شما مگر برادری هم داشتید
اینک می آید بسر بجانب ان شخص دیده تبسم کنان بتعظیم برخاست و برخاستن او روشن نظر نیز برخاست
عبد الروف گفت این برادر من نیست بلکه صاحب زاده جن انس است لیکن ماه رخسار و غیره که شاهزاده را بالفوت

دیو نوبا هم گفتند مگر آن پیر غریب همین پیر ریش سفید بود با این پیری عجب قوتی دارد که از عهده دوازده نازنین بخوبی
برآمد حیرانم که چرا دست از دایه برداشت حال آنکه قریب الستین است دلبر گفت پیر بود و الا کی میگذاشت ما طاعت گفت
ایشان خود هم که از دایه شاید یکان سال کلان تر باشند سرو قامت گفت چه شد که پیر است کدام نوجوان بقوت
او میرسد و اینکه بحال دایه نپرداخت ظاهر است که شخص هرچند خود پیر باشد لیکن با وجود نازنین های خوردکی با عجوزه التفات
میکند اما روشن نظر بخدمت حافظ عبد الروف حنفی عرض کرد که ای مرشد کامل این بزرگوار کیست توصیف ایشان باید کرد عبد الروف
گفت اول برخیز و تصدق ایشان شو که مراد بخش تو اند روشن نظر حیران شد و گفت حضرت مفصل فرمایند عبد الروف
گفت کسی که تو مبتلاش او کنیزان خود را فرستاده بودی ایشانند که بصورت درویشان اند روشن نظر گفت
ای بزرگ قوم مگر این مرد پیر طلسم کشاست گفت بلی روشن نظر بسیار در دل آزرده شد از آنکه دختر من با آن جوانی
و خوبی ثانی الحال در پهلوی این مرد پیر خواهد نشست ازین اندیشه آثار ملال و حزن از جبین او بسیار ظاهر شد آه سرد از
جگر بر کشید و گفت معلوم شد که نور البصر از لخت سنگ نیاورده بود که از قید دیو خلاص شده در پهلوی این حضرت خواهد نشست
ازین سخن شاهزاده و عبد الروف هر دو خندیدند عبد الروف گفت ای روشن نظر ملول مباش این شاهزاده از اولاد بهشتون
خلق خداست سید عالی مقدار است روشن نظر باز آهی کشید گفت بلی تاج سر است قربان ایشان عبد الروف
گفت من میدانم که تو برای چه ملولی احوال ایشان از کنیزان خود بپرس ازین سخن ماه رخسار و غیره از شرمندگی گریستند
و شاهزاده نیز از شرمندگی سر بپایین انداخت بعد از آن عبد الروف رو بشاهزاده کرده گفت ای صاحب لوح و جام
و ای ظریف الطبع عالی مقام درین ایام ظرافت را بر جیب گرفته حالا کرم فرموده بصورت اصلی جلوه کن شاهزاده خندید و آن
اسم که از دی بصورت اصلی میشد خوانده بر خود دمید یکایک جمال آن شهریار مانند آفتاب تابیدن گرفت این مرتبه
که چشم روشن نظر بر جمال شهریاری افتاد هزار مرتبه از دل تصدق و قربان شد و بر آن اکتفا نکرده برخاست و بلا گرفت
و گفت بیات چون این شهنشه عالم مرا نمود و اماد ۲ با فتخار سرم بگذرد ز سبع شداد ۲ منصور ازلی تا فتم بدست مصور ازلی تا قلم بدست گرفت
گرفت نگار کاه جهان چهره چنین نگشاد ۲ هزار جان گرامی فدای جلوه او ۲ که از کمال کرم با بچشم دل بنهاد ۲ بعد از آن عبد الروف
نیز برخاسته رسم معانقه بجا آورده دست هم را بوسیدند عبد الروف شاهزاده را از رنج راه پرسید شاهزاده تمام احوال
خود را بیان کرد عبد الروف گفت ای شاهزاده عالی جناب فلک حشم و ای کشاینده طلسم جام جم شکستن طلسم کوهستان
و کشتن ایلاوس ملکه نور البصر را صاحبی کنی بعد از آن سیر طبقه ششم نیز باخر میرسد و این بیچاره یعنی روشن نظر
بری از مدتها مشتاق قدوم میمنت لزوم تو بود که نور البصر دختر اوست و ما نیز مشتاق ملاقات شما بودیم الحمد لله که بکام
دل رسیدم شاهزاده عبد الروف حنفی را در مرتبه خود بهتر از عبد الخیر یافت بسیار فصیح البیان و خوش صحبت بود خط وافر
بملاقات او اندوخت جمیع حرفها را فراموش کرد در اثنای صحبت عبد الروف تبسم کنان بشاهزاده گفت که ای شهریار

از در خدمت

از درخت روبرو بهم البته ثمری نوش جان فرموده باشی نام درخت طرب افزا ست چنانکه لطف نامش را فهمیده
باشی شاهزاده معلوم کرد که این بزرگ از احوال من واقف شده سر خجالت پائین انداخت عبدالرؤف گفت ای شاه
شاهزاده با پوستش تو خجالت کشی خوب کردی این گویا ضیافت مقام من بود که تو رسیدی همه کنیزان تو اند شاهزاده
فرمود بلی حق تعالی شما را سلامت نگهدارد و حکیم اذکیوان را رحمت کند منهم موجب نوشته لوح کردم عبدالرؤف گفت
ای شاهزاده در لوح این را هم نوشته بود که شما لوح را بر سر بستاین عشرت کنید ظاهرا این نتیجه طبع ظرافت عالی باشد
شاه فرمود بلی چنین بخاطر رسید عبدالرؤف گفت خوب کردی اینهم لطفی داشت خالی از لطف نبود روشن نظر نیز
گوشش باین گفتگو داشت از عبدالرؤف باشاره پرسید که چه خبرست او بزبان خود گفت که تو این حقیقت را از دایه
خود زاله معلوم کن و آخر ملکه از زاله احوال مفصل معلوم کرد خنده رسا کرد و بار دیگر برخاسته تصدق شاهزاده شد و گفت
ای عالی قدر ضابطه است که اول برای آزمایش داماد را کنیزی میدهند خوب جناب عالی با نزد کنیز از من گرفت و در تصرف
خود آورد مبارک است و مال تست بعد از آن بار خار و غیره سر با نزده را طلبداشته گفت ای مرداران بنازم طالع
شما را که برفرزند نور البصر برتری و سبقت جستید الغاه بهر یک از آنها خلعت خاص با یکدست زیور عطا کرد آنها از
خوشوقتی سر افتخار بر فلک سودند بعد از آن روشن نظر باحضار رقاصان و خوانندگان امر فرمود و عرق روح افزا که نشر
طلسم جام جم برای ملکه کشا بود حاضر کرد شاهزاده از آن عرق دماغ خوش بهم رسانیده تماشای رقص و خوانندگی مشغول
شد طرفه محفلی آراسته شد که از توصیف و بیان مستغنی است القصه تا سه روز هنگامه عیش و نشاط گرم بود بعد از آن
عبدالرؤف روشن نظر را مرخص کرد و گفت خبردار احوال شاهزاده خواهی بود روشن نظر انگشت قبول بر دیده گذاشت
و گفت بجان منت پس بملک خود نظرستان بدر رفت تعلیم دادن شاهزاده عالی قدر را شیخ عبدالرحمان
مهره را بدست آوردن از دیو سیاه مهره صفی که دافع سحر و حافظ النفوس بود القصه بعد از رخصت کردن عبدالرؤف
روشن نظر پری را جانب ملکه او با شاهزاده گفت ای شهریار من یک امانتی دارم که آن مال تست
و محض برای تست و در جنگ ایلادوس بکار تو خواهد آمد و بسیار ضرورست لیکن چون مدتها نگاهبانی
آن کرده ام اجر نیز میخواهم شاهزاده پرسید که آن کدام امانت است و اجرت او چیست گفت آن امانت مهره
ایست سیاه که او را سیاه مهره میگویند و خاصیت او آنست که دیو را از گریختن باز دارد و قوت پرواز از وی
سلب سازد چه دیوان تا دار اند بر اینکه اگر بجنس رفت خود نه بینند از جنس حریف گریخته بروند و بار دیگر بعنوان حیله
بلاها بر سر آورند تا او را دفع سازند خصوص هرگاه حریف ایشان آدمی باشند لیکن تأثیر این مهره پر و بال ایشان
می بندد و ناچار گشته می شوند اگرچه وضع این مهره مخصوص برای قتل ایلادوس است که او دیو یست بسیار زبردست
در زور و قوت و شرارت نظیر خود ندارد اما احتمال دارد که در جنگ دیوان دیگر هم بکار آید دیگر اینکه سحر ساحر بسبب برکت

ان مهره بی اثر کرده جه در انجا طلسم است وجه در روی زمین که غیر طلسم است شاهزاده خوشوقت شد فرمود یا شیخ اجرت آن
بفرما که جهت تا دانم که از عهده ان می توانیم برآمد یا نه عبدالروف تبسم کرد فرمود که ای عالی مقدار اجرت ان تعلیم کردن
فرقان مجید است بمن که کتاب پیغمبر اخر الزمان و خاتم پیغمبران است صلی الله علیه واله وسلم شاهزاده فرمود بجان و منت لیکن
تعلیم تمام قران را که تنهایی باید و من تا انوقت در طلسم چگونه توانم بود کار ها در پیش است بلکه قطع نظر از عشق مشکین موی کرده
جد من سلطان عالی جناب و پدرم شاهزاده قایم الملک وجد مادریم شاهزاده رکن الملک و عمم شاهزاده حیدر ودیگر پهلوانان
وعیاران و رفیقان جد و پدرم قریب دوازده سیزده کس درین طلسم از مدتی گرفتارند و یکطرف مادر و جده و امثال
اینها در انتظار بیقرارند بس درین صورت یکروز بر من مانند یکسال میگذرد همین میخواهم که اگر کار فردا امروز بشود بهتر وای بزرگ
چون من داخل طلسم مشکین سواد شده چند بند او را شکستم خوشوقت شده بودم که طلسم باخر رسید و درمیان لیکایک گنبد هفت
طبقه پیدا شد و در سبزین اگرچه عشرت وتماشای بسیار کردم وبسیار بخوشی بسر بردم بلکه تسخیر ممالک چند هزار روی
داد که اگر انجنان در عالم دنیا اتفاق می افتاد بسیار بکار منهم می آمد و درمیان اقران و امثال نامی هم بلند میکردم لیکن چه فایده
مدتی در همین گذشت و از مطلب دور ماندم ظاهرا از دو سال زیاده شده باشد که درین گنبد داخل شده ام واگر مدت داخل شدن
طلسم جام جم را تا الیوم حساب کنم غالب که از چهار سال کم نشود پیر بخندید و گفت ای شاهزاده ملالی که ترا از طول ایام و مدت
زمان روی داده عنقریب بخوبی رفع خواهد شد خاطر مبارک ازین ممر جمع باشد وچندان زحمتی هم در تعلیم من بشهریار روی
نخواهد داد چه سه از دوست بکار اشاره دوازده بشر دو دین بهمین قدر میخواهم که پاره از الفاظ که موقوف علیه فصحای عرب
موقوف است و چند فقره از قواعد کلی که ترکیب اعراب و فصاحت و بلاغت بدان منوط است انرا از شاهزاده تعلیم کنم و یکمرتبه
تمام قران را از اول تا آخر در خدمت شریف تلاوت بکنم همین قدر برای من کافیست و این همه را از سه روز بیشتر نمی کشد
خاطر مبارک جمع باشد شاهزاده ازین سخن خوشوقت شد پرسید ای شیخ این حیران این مقدمه ام که این طلسم را وقت
جمشید جم ساخته اند و مدتها از حضرت داود و حضرت سلیمان علیها السلام پیشتر بوده و شما اینجا از زبور داودی
تلاوت میکنید معلوم میشود که شما از ساختن طلسم بعد تا داخل این طلسم آمده اید عبدالروف که او را شیخ الجن خطاب بوده
عرض کرد که ای شهریار این گنبد هفت طبقه داخل جام جم نیست بلکه بان ملحق ساخته اند و اصل این مقدمه اینست که چون آصف ابن برخیا
طلسم مذکور فرمود بسیار خوش آمد و معلوم کرد که فتح این طلسم از دست سید خواهد شد طلسم این گنبد را بنا فرموده
بران افزوده ولوح این طلسم از جایی که بود برآورده بار دیگر تیار ساخت و فتح این طلسم را نیز بهمین لوح جوهر رقم مقرر کرد
چنانکه هردو طلسم را این لوح کفایت میکند و راه شهر عجبستان را از طبقه هفتم مقرر کرد یا که طلسم طبقه هفتم این گنبد همان
عجبستان را قرار داده چنانکه پادشاه کل و ان طلسم دختر جمشید سیه قباست پادشاه کل این طلسم ملکه روشن نظر است
و دختر او نور البصر پریست و ما را و ابا و اجداد ما را داروغه این طلسم مقرر کرده چندی قبل از این آصف ابن برخیا بخواب دیدم که فرمود

ای شیخ الجن زمان فتح طلسم قریب رسیده و ان شهزاده عالی جناب میرسد تو از دو مصحف مجید را صحیح کن و امانت
او باو برسان شاهزاده فرمود قران هنوز تمام نشده باشد گفت بلی من از اول تا دیباچه کرده هنوز خود دارم بعد از ان
رفت و آورد شاهزاده دید که قران کلانی است بسیار خوش خطی است و تفسیری که از حضرت امام رضا علیه الصلوات
والسلام مشهور است بر حاشیه ان بخط واضح نوشته اند از دیدن ان بسیار خرم شد پس فاتحه بروح اذکیوان
و بروح اصف ابن برخیا خواندند و ثواب ان را بخشیدند و یک فاتحه دیگر نیاز حضرات ائمه اثنا عشر صلواة الله علیهم اجمعین خوانده از ان حضرات
عالیات استمداد جسته تعلیم و تعلم شروع شد شاهزاده فرمود که ای شیخ الجن اول باید که این قاعده کلیه نحوی را که حضرت
امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام مروی است بدان و محفوظ دار کفایت خواهد کرد و ان این است که کل فاعل مرفوع و کل
مفعول منصوب و کل مضاف الیه مجرور و علامة الرفع ثلاثة الواو والالف والضمة و علامة النصب اربع الالف والیاء والفتحة والکسرة
و علامة الجر ثلاثة الیاء والفتحة والکسرة عبد الرؤف گفت بارک الله ای شهریار فصاحت جزای خیر دهد معلوم کردم و یاد گرفتم
و حقیقت نحوی بر من منکشف شد پس شاهزاده گفت اکنون از فصاحت و بلاغت چند کلمه بشنو تا معانی و بیان و بدیع بر تو
روشن شود بدانکه الفصاحة یوصف بها المفرد والکلام والمتکلم والبلاغة یوصف بها الاخران فقط فالفصاحة فی المفرد
خلوصه من تنافر الحروف والغرابة ومخالفة القیاس ومن الکراهة فی السمع فی الکلام خلوصه من ضعف التالیف والتنافر
الکلمات والتعقید مع فصاحتها و فی المتکلم ملکة یقتدر بها علی التعبیر عن المقصود بلفظ فصیح والبلاغة فی الکلام مطابقته لمقتضی الحال
مع فصاحته فی المتکلم ملکة یقتدر بها علی تالیف کلام بلیغ پس شاهزاده این حدیث نبوی صلعم خواند و گفت کلام فصیح و بلیغ این
میگویند که بسم الله الرحمن الرحیم قال رسول صلی الله علیه واله وسلم من حفظ علی امتی اربعین حدیثا مما یحتاجون فی امر دینهم بعثه الله عزوجل
یوم القیمة فقیها عالما عبد الرؤف گردن شاهزاده کرده بود گفت بسیار ای شهریار بر من هرچه باید منکشف شد اکنون از
من کلام مجید را بشنو فرمود بخوان شیخ الجن در سه روز ختم کلام مجید کرد شاهزاده مرحبا و تحسین کرد و بعضی جا اصلاح هم
نمود پس شیخ الجن سیاه مهره را بشاهزاده داد و گفت ای استاد بر حق اکنون چهل حدیث هم بنده را تعلیم کن
که تعلیم قران اجرت امانت داری من بود و این یادگار فضل و کرم تو باشد شاهزاده تبسم کرد و گفت چه مضایقه پس
چهل حدیث را نیز تعلیم شیخ الجن کرد شیخ تصدق شاهزاده شد پس شاهزاده سیاه مهره را بوسیده در بازوی
خود بسته و از شیخ الجن پرسید که ای مرد بزرگ اکنون بگو که مرا چه باید کرد و این را هم بفرما که وجه تسمیه این طلسم
بگورستان چیست و راه ان طلسم از کدام جانب است اول دیوانها و پس را بکشم یا طلسم را بشکنم شیخ الجن گفت
ای شاهزاده وجه این تسمیه این است که در پای قلعه طلسم دریایی است عظیم که جزر و مدی دارد چون بعد از مد دریا جزر حاصل
می شود قریب صد هزار صدف پر از گوهر نمایان میگردد و مردم شهر طلسم از ان می برند و صرف در و دیوار عمارات و دکاکین
و خانها و راسته و بازارها مینمایند و این جزر و مد در شبانه روزی یکمرتبه حاصل می شود و انقدر گوهر هر روز حاصل میشود کنون

چنانکه خواهی دید که بیرون و اندرون قلعه را برابر کوهر بلکه سراپا کوهر می نماید دیگر باغی که دران قلعه است بر هر کل و برک آن
چون شبها شبنم از جواهر می بارد بسته شود و کوهر کردد و آن باغ را بعجب نمودی می آرد که کویا هر درختی را بکوهر کرفته اند
شاهزاده گفت پس درین صورت خطاب او بکوهرستان بسیار بجاست حقا که کوهرستانست ای شیخ
الجن شما خود دیده اید گفت خیر دیدن آن حق طلسم کشاست دیگری چه مجال دارد مگر بدولت طلسم کشا نصیب دیگری هم شود
ممکن است لیکن من تحقیق میدانم که تعریف آن چنانکه کردم همچنان است و اکنون ای شاهزاده عالی قدر من چنان میدانم
که اول طلسم را بشکنی بعد ازان ایلادس را بکشی لیکن باید که اول از میان فوج او بگذری تا بدروازه طلسم برسی
و عجائب شدن برای همین روز بکار می آید دران بین محبوبه خود ملکه نور البصر را نیز تماشا کن و راه آن مقام بجانب بیت المقدس
است که شمالی این محوطه باشد شاهزاده بعد ازان در لوح نیز نظر کرد و گفته شیخ الجن را مطابق یافت روز دیگر اراده
استدعاء فاتحه نموده ازان باغ که محوطه باشد روان شد وقت رفتن پرسید که ای مرد بزرگ احوال این
گنبد را که بهشت رنگ میکرد و نمودی گفت ای شهریار این مقام بودن ماست طلسم این رنگها ازوی ظاهر
می شود چون طلسم شکسته شود این گنبد یک رنگ که لاجورد باشد قایم بماند القصه شاهزاده یکه تنها روان شد
و بطرفی که لوح و شیخ الجن گفته بود متوجه گردید تا شش روز طی مسافت نمود روز هفتم وسط روز بود که بکوهستانی
رسید بحکم لوح داخل دره کوه شد می آمد تا بمیدان وسیع الفضا رسید طرفه صحرای دلکشا دید که از جوش کل و
لاله رشک بهشت برین بود دازدور یکه دیو منظران شهریار می آمد ناگاه نظر دیوی بر شاهزاده افتاد و بعقب ایذا
بجانب شاهزاده دوید آن شهریار را هم بخاطر رسید که او را قلع کند باز بحکم لوح متعرض احوال او نشد بلکه بجلدی تمام لوح را
برسر بسته غایب شد آن دیو بمقام شاهزاده آمده کسی را ندید حیران شد شروع بفریاد کرد که ای آدمی کجا رفتی گاهی
بر آسمان میدید و گاهی بر زمین میدید و لمحه می برید و لمحه می غرید دیوان رسیده او را بااین حال دیده احوال پرسیدند
حقیقت را بیان کرد همه گفتند ای کیدی تو دیوانه شده آدمی چه قدرت دارد که اینجا گذر تواند کرد آن دیو انها را دشنام
داد و انها را ابد آمد او را در زیر لگد دیم القدر کوفتند که هلاک شد شاهزاده این تماشا را دیده بیشتر روان شد لشکر
دیوان را دید که هر طرف خانه در کوه ساخته قرار دارند و هر جاده ده بیست بیست مجمعی ساخته شراب میخورند و بعضی
در رقص و سماع مشغول اند ازانجا نیز در گذشت بعمارتی رسید که از بلندی سر بفلک میکشید و خوبی آن عمارت در تحریر
نگنجد و اطراف آن قصر الفقدر جوش کل و سبزه بود که در حساب نیاید غرفه در کمال تکلف داشت و در بالای غرفه ایلادس را
دید که مست شراب نشسته هر ساعت آهی میکشید و میگوید ای جان عالم وای نظر کرده خداوند ابلیس وای خداوند
ایلادس دیر از وقت ددیم تنها که این غلام مشتاق استاده است و اگر تو دیر از نمائی من هلاک شوم درین اثنا ماده
دیوی که زوجه کشیفه آن مردود بود از طرفی پیدا شد و آمده بپهلوی شوهر نشست و بر سرش زد و گفت ای حرام

زاده من چه بدی دارم که تو این پری ضعیف الخلقه را اینقدر دوست میداری که بغیر از دیدن هیچ کار تو نباید بنکه از من فرزندان داری
قرابت و خویش تو ندارم دیو نیز بر سرش زد گفت ماه من ای قحبه لکاته تو زن منی و خدای من است ترا با او چه نسبت
ماه دیو بخنده بدو گفت راست میگویی من شوخی میکنم والا منهم اگر بگردن این ملکه خوبان را نه بینم چیزی نمیخورم این بار دیو ماده
و دیو هر دو بنیاد عجز کرده و آن وقت ملکه غرض را یکباده جمال جهان آرا بدیوان نموده ساعتی از روز باقی بود که این اتفاق روی داد
شاهزاده مرتبه اول ملکه نور البصر را وقت شب دیده بود امروز روزانه دید شب از روز بهتر و روز از شب خوشتر نمود
آه سرد از جگر بر کشید عشق او بهمت تضاعف در دیاد بذیرفت با خود گفت حیف نباشد که تا اینجا برسم و بکسب
صحبت با محبوبه نادانسته متوجه شکست طلسم نشویم هر چند میدانم که بعد از فتح طلسم این نازنین بدست من خواهد آمد
لیکن چیزی که در بساط عاشق نیست صبر و طاقت است من کی اینقدر صبر دارم که با او صحبت نداشته بروم شاهزاده
این خیال دارد و دیو ماده خود مست شراب شده پیش ملکه برقص مشغول شدند اما شاهزاده پای دیوار قصر را گرفته روان شد
باین نیت که راهی پیدا کرده داخل قصر شود القصه نیم میل راه طی کرده بود که دروازه نمودار شد لیکن بسته هر چند سعی کرد کشاده
نگشت دروازه بود در کمال رفعت و استحکام هیچگونه تدبیری دانسته و در دیوار نیز جای رخنه نیافت و از جای دیوار قصر را
کوتاه نیز ندید حیران شد که چکند بخاطرش رسید که بیا باز لوح را به بینم بلکه ارشادی کند آن شب لطالع شاهزاده
شب ماه بود لوح را در گوشه رفته از سر براورده نظر کرده نوشته یافت که ای فلک قدر چون بقصر عالی بنا رسیدی و محبوبه
خود را دران قصر به بینی و طبع مبارکت اراده ملاقات او کند لوح را بر دروازه بنما وا می شود چون اندرون قصر داخل شوی پشت
لوح بر دروازه بنما باز بند میشود و برو با محبوبه خود صحبت بدار بعد از آن برو و طلسم بشکن شاهزاده خوشوقت شد چنین کرده
تا داخل قصر گردید قصر چه که باغی بود از کمال زینت و زیب هر قسم گل میوه دران موجود بود سیر کنان می آمد تا بعمارت
قصر رسید لوح را بر سر داشت داخل قصر قریب دو دانک از شب آمده بود شاهزاده داخل قصر شد طرفه عمارات دلکشا
و امکنه جانفزا یافت می آمد تا داخل ایوانی شد که ملکه دران نشسته شراب میخورد بعضی از کنیزان ماهرو در خدمت او استاده
اند شاهزاده بخاطر جمع رفته در پهلوی محبوبه خود نشست و از دست خود پیاله پر کرده نوش فرمود زیرا که عرق روح افزا بود
ملکه این صحبت را دید بر حیرت شود در تمد افتاد که این چه تماشاست که صراحی خود بخود سر نگون می شود و لب بر لب جام
گذاشته پیمانه را پر میکند و باز خالی میشود و هیچکس بنظر نمی آید یعنی چه القصه شاهزاده بعد از چند ظرافتی میخواست ظاهر شود
باز در خاطر گذرانید که به بینم که ذکر منهم چیزی بمحبوبه رسیده یا نه و او هم مرا یاد میکند یا نه اما چون ملکه این ظرافتها را دید با نازنینان
مصاحبه خود گفت که ای نازنینان ظاهرا جناب عالی بدولت تشریف آورده اند او گفت کدام جناب عالی که از هول و بیم
جان در قالب ما نماند گفت آن جناب عالی که در دشت ضلال مینج دکون ایلاوس بزدند و دو صد دیو را بعد از رفتن
او کشته حالا آمده اند که او را بکشند ان شاء الله تعالی خواهند گشت یعنی جناب طلسم کشا تشریف آورده اند بعد از آن گفت

ای شاهزاده عالی مکان وای کشاینده طلسم کوهستان من غایبانه حلقه بندگی شما در گوش کشیده جام
مشتاق جمال ام امیدوارم که جمال خود بمن نمای واینهم میدانم که بسبب لوح شما قدرت مخفی شدن هست اکنون ظاهر
باید شد شاهزاده را در نوقت طراحت دیگر بخاطر رسید چه بیرون رفته آب جام را بر سر ریخته خود را بصورت بسیار
زشت سیاه برابر آورده ظاهر شده و داخل مجلس گردید و سلام داد از کنیزان ملکه نگاه هر که بران صورت بد العجز
افتاد بر جست دفریادی کرد گفت ندای سیاه ناپاک تو کیستی که داخل این مجلس شده ترا بزنکیان باید رفت با این
مجلس چکار ازینجا دور شو که ملکه خوبان مقام دارد شاهزاده بخنده بدر دملکه آورده گفت ای جان جهان وای آرام
دل عاشقان بمنت تمام مارا بر سرافت این او ردی که درین مجلس ظاهر شدم و اکنون کنیزان تو بمن چنین وچنان می
گویند از بنیاد گفت ای عزیزا گر ملکه میدانست که جمال جهان آرای تو باین خوبی ست هرگز این تکلیف بشما نمی
کرد و کنیز دیگر که رخسانه نام داشت گفت ای اسرواز اد مگر طلسم کشا باین صورت می باشد و دیگری گفت خدا نکند
بلکه این بلای این قصر ست دایه ملکه که نجمه باتو نام داشت ایصورت را دیده دلسیار وا همه بر داشت وگفته
کنیزان را راست پنداشت از سبب کمال ترس وبیم گفت ای قحبه ها چه قضیه قایم کرده آید وجه گو میخورید دایه کنیز
اقای شما باینصورت خواهد بود اگر بسته خاطر آمد برای شما مبارک ست ما چنین اقارا قبول نداریم بلکه این صورت را
قربان خود میکنیم دایه هول عظیم و کمال بیم در دل گرفت و آهسته گفت ای قحبه ها خاموش باشید خداوند چه بلاست
بر جان خود دبر جان من رحم کنید بچو حرفها نگوئید باز بلند گفت که چون چطور صورت ست چنین صورت خدا نده به همه نابو
نرسیدن دایه خنده ها کردند دگفتند پس این صورت را خدا برای شما فرستاده ست از زبان دایه دران
خوف بی اختیار برآمد که خدانخواسته برای دشمنان من فرستاده باشد و باز بر گفته خود متنبه شده حرف را
کردانید و گفت ای گیسو بریده ها نشنیده آید که بیت لطف حق را حسن نیکو شرط نیست * بلکه شرط احسن نکو
لطف اوست این عالی جناب البته طلسم کشاست رخسانه گفت باشد لیکن خدا نکند که در پهلوی ملکه ما باینصورت بنشیند
وملکه ما در قسمت اینصورت باشد دایه گفت ای بخت مردان را حسن نمی بینند بلکه هنر مردان مد نظر میکنند ملکه این سخنها
می شنید و از کمال حیرت بجانب شاهزاده میدید و سر تفکر بپایین داشت و سرد آهی میکشید و از کنیزان هر کدام سخنی
میگفت اما شاهزاده ‌ تبسم کنان بملکه گفت ای جان جهان وای قرار بیقراران چه بحیرت فرو رفته غیر طلسم کشا کیست
که داخل قصر عالی تواند شد منم طلسم کشا عاشق بیقرار که بمحبت تو جه محبت ها بر خود گوارا کرده خود را باینجا رسانیده ام ای ملکه
خوبان بیت عاشق دلخسته بر دولت سرا استاده ست * باز کرده یاد آید جست فرمان شما * ملکه جوابی نگفت
اما کنیزی گفت شهریار شما آمده آید که طلسم شکسته با ملکه ما چکار دارید طلسم را شکسته بی کار خود بروید دایه گفت
باش ای مردار ملکه ما در قسمت طلسم کشاست بیا ای شاهزاده من تصدق تو شوم و آهسته میگفت که کاش تو زود ازینجا

و صاحبش تا همه کنیزان گفتند دایه صاحب خبر از قاش شما

درفع بخوبی و بلند میگفت که بنشین قوت و عضو تناسل می باید صورت بکار آید ملکه نور البصر گفت ای دایه تو موافق مانستهای
خود حرف میزنی دایه گفت ایملکه خاموش و آهسته گفت که ملا از سر وا میکنم ملکه گفت بسیار خوب از سر خود وا میکنی
دیر سر من میبندی دایه گفت ایملکه از خدا بترس تو تا حال نمی گفتی که من مشتاق جمال طلسم کشایم خدا او را بمن نماید چنانچه
گفت ملکه ما چه میدانست که ایشان باین صورت اند والا هرگز آرزو نمی کرد لیکن ملکه بعد از تامل بسیار گفت ای سرو آزاد
فلان صندوقچه ما را بیار اینوقت بخاطر من رسید که شیخ الجن تصویر طلسم کشا را بمن داده بود و گفته بود که طلسم کشا باینصورت
خواهد بود و ترا خواستگاری خواهد نمود دیگر من آن تصویر را باز ندیده ام لیکن اینقدر بخاطر دارم که آن روز مرا تصویر بسیار
خوش آمده بود بعد از آن فراموش کردم که آن ورق را کجا گذاشتم امروز چنین بخاطر میرسد که شاید آن صفحه تصویر را
در فلان صندوقچه و فلان خانه گذاشته ام آنرا بیار زود رفته و صندوقچه آورد و تصویری برآمد ملکه تا آن تصویر را دید عاشق
و مبتلا گردید بعد از چهار سال این تصویر را برآورده است و روزی که شیخ الجن این تصویر را بنور البصر داد خورد سال بود و عشق و عاشقی
نمیدانست و نمی فهمید امشب که آنرا دید بمقتضای وقت عاشق بیقرار گردید و تا امشب داون تصویر او را فراموش
شده بود از قضا همین امشب بسبب [illegible] تقریب بخاطر او رسید و شمع را بدو طرف گذاشته بنظاره تصویر مشغول
شد و توجه از شاهزاده برداشت آن شهریار معلوم کرد که شاید موافق قاعده طلسم تصویر صورت اصلی من باشد چراکه
در طبقه هفتم نزد گلفام چهره خود را دیده بود فرمود ایملکه خوب ملاحظه کن ببین که با صورت من مطابق است یا تفاوتی دارد از
زبان ملکه برآمد که [illegible] چه نسبت خاک را با عالم پاک [illegible] تو که غلام اینصورت نمی توانی شد و من [illegible] حیرانم که اگر طلسم کشا صاحب
اینصورت است پس تو کیستی و چگونه در اینجا آمدی که مقدور ابلیس هم حالا نیست که داخل این قصر تواند شد با
وجود اینکه نگهبان قصر است و منکه صاحب قصرم مقدور برآمدن ندارم و اگر طلسم کشا تویی صاحب این صورت کیست یا از تو شده
این تصویر غلطی واقع شده اما این گمان من غلط است حاشا که از بانیان طلسم چنین غلط فاحش واقع شود حیرانم چه کار است
سرو آزاد گفت ایملکه عقل هم شیئی شریف است و بدرگاه الهی انصاف است چه تا صاحب اینصورت در عالم موجود
باشد کسی منصب طلسم کشائی باین صورت زشت سیاه میدهد شاهزاده در ظاهر خود را بشکل مردم خجالت زده ساخت
و گفت ایملکه راستی اینکه من غلام طلسم کشایم فی الواقع که او صورت دیگر دارد اما منهم صورت بد ندارم دایه گفت الحیاء
سبحان الله چه معنی دارد شما بسیار خوش صورت اید اینها همه کوهی [illegible] لیکن این وقت تشریف ببرید فردا زود انه
خواهید آمد بفرمان بردار شما انداز سخن دایه تمام مجلس بخنده افتاد و شاهزاده بی اختیار بخندید پس فرمود که طلسم کشا
مارا پیش فرستاده تا خبر آمدن او بشما برسانیم لیکن غلام مقرب اویم و از روی لطف بمن فرموده که نور البصر از من
و کنیزان او را از تو هرکه را پسند کنی صاحبی کن ایدایه صاحب من از بسیاری طمع و کثرت شهوت گفته که من همه را میخواهم
گفت برو همه را بگیر باز من اجازت خواستم که تا آمدن شما من گوهر مقصود خود حاصل میکنم گفت مختاری بعد از آن تمام

جهره ملک کشتاسپ و رنگ لباس و وضع سلاح بستن و نشستن و برخاستن و شجاعت و خلق و کرم او را بیان فرمود یعنی در تقریر تصویر
خود را کشید ملکه سراپا گوش شده می شنید و این تصویر را با تقریر مطابق یافت بسیار خوشوقت شد لیکن دایه
حالا دلیر شده و گفت ای ناپاک تو عجب غلام نمک بحرامی که تا آمدی خود را بجای آقا طلک کشتاسپ گفتی و ملکه ما را جان جهان خطاب دادی
حال انکه ما بیچاره ها از قید این دیو ناپاک یعنی ایلاوس بجان آمده و از روی طلب کشتاسپ بودیم پس اگر از کمال تعلق و اضطراب
ترا هست کو بنداشته ترا طلک کشتاسپ میدانستیم و بر شکل و شمایل تو اعتبار نکرده هرچه میگفتی قبول میکردیم تو هم البته تا دست رس
می یافتی تقصیر نمیکردی و طرفه خللی در حصار عصمت ما می انداختی عجب صاحب اعتباری هستی آقای خود بوده شاهزاده گفت ای
دایه موافق آیه کریمه ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم هر انسانی خود را خوش صورت میداند پس منهم تا حال خود را
خوش صورت میدانستم با خود گفتم که من خود را طلک کشتاسپ مقرر کنم بلکه پسند طبع ملکه افتم انوقت از آقای خود هم باعتماد او را خواهم و
اینکه چون حق خدمتکاری بر آقا دارم بر مال او که هنوز به تصرف او در نیامده باشد من خود کرده ام او هم کریم است می تواند بخشید این
جرات را کردم اما بخشش نرفت چه ملکه یک تصویری را ابراز کرد که با چهره من مطابق نشد دروغ گو برآمدم دایه گفت خوش ترا هم
تصدق سر یکتار موی ملکه کنم خاک در دهن تو عجب غلام نمک بحرامی ملکه گفت ای غلام خوب هرچه کردی آخر فی ما وقع خدا ما را
محفوظ داشت اکنون بگو نام تو چیست شاهزاده فرمود نام من ظریف است ملکه گفت ای ظریف اکنون برو و آقای خود را بیار
شاهزاده گفت بجان منت همین ساعت می آرم لیکن منهم بکاری آمده بودم اصلا بمطلب خود نرسیدم چه بگیرم هم بدست
نیامد ملکه گفت تو رفته او را بیار بعد از ان سرکنیزی را که خوش کنی من تو می بخشم شاهزاده گفت منکه همه را خوش کرده ام بلکه
مع دایه صاحب ملکه مخیر بود دایه شروع به تندی و دشنام کرد کنیزان همه گفتند ترا التصدق خود کنیم ان کدام قحبه خواهد بود
که مثل تو سیاهی را قبول خواهد کرد شاهزاده گفت شما بخوشی خود قبول نکنید لیکن بعد از ان که ملکه و شاهزاده طلک کشتاسپ هر
شما را بمن بخشند شما را چه اختیار میماند ملکه گفت راست میگویی خوب تو برو و شاهزاده را بیار من همه را بتو بخشیدم
شاهزاده گفت البته می آرم لیکن بالفعل عجاله مرا اجازت ده تا به هر یک دستی برسانم و مال خود کرده ام چون ملکه بسیار
مشتاق جمال شاهزاده بود قبول کرد و اجازت داد شاهزاده بان صورت در میان ایشان افتاده کسی را در بغل کشید
و بعضی را بوسید و بعضی را پستان مالید غلغله در میان نازنینان افتاد و اینها همه از شاهزاده میگریختند بعضی سنگ می انداختند
و بعضی مشت میزدند و دایه از بیم خود را در حجره گرفته دروازه را از اندرون زنجیر کرد طرفه هنگامه و شوخی بود ملکه نیز برین جلدی و دست
اندازی قاه قاه می خندید و در دل میگفت که عجب غلام شوخ و شنگی است القصه شاهزاده همه را دست آلوده کرده بدر رفت
و بعد از لمحه بصورت اصلی شده از طرفی داخل مجلس شده فرمود السلام ای شاه خوبان السلام السلام ای ماه تابان
السلام این بار که نظر ملکه بر جمال عالم آرای شاهزاده طلک کشتاسپ افتاد عشق او یکی در هزار گردید و جواب سلام تسلیم کرده گفت
علیک السلام ای شهنشاه عالم فروزان در درج جوادم شاهزاده در کمال شوکت و جلال آمده در پهلوی محبوبه

خود قرار

خود قرار گرفت و دایه ملکه از حجره برآمده کلا کرد که ای شاهزاده عجب غلام حقه باز بیحیای نمک بحرامی را همراه خود میگردانی شاهزاده بخندید
و آه سرد کشید و گفت بلی آن غلام نفس اماره من است پس تمام احوال را از جهت ایشان تقریر کرد ملکه از شرم سر
بزیر انداخت دایه گفت ای شاهزاده این ظرافت طبع را همیشه داشتی یا درین طلسم بهم رسانیده شاهزاده فرمود ظرافت
که جبلی من است لیکن اسباب ظرافتها ازین مکان جام جم است که به سبب آن در اکثر مکانهای شوخی و مضمون آن بخاطر
من رسیده چنانکه از دایه مادر ملکه یعنی روشن نظر نیز باره بر سعما ظاهر خواهد شد بعد ازان از عرق روح افزا جامی پر کرده
بملکه خورانید و دست در گردن او کرده بوسه از لب او بر بود تا شرم او بشکست و با شاهزاده چو شیرین گرفت
جامی بهم شهریار داده دایه و بعضی از کنیزان کناره رسته نمود و بعضی که محرم و نزدیکی بودند حاضر ماندند بعد ازان شاهزاده بموجب
استدعای ملکه تمام احوال خود را بابت طبقه ششم از جهت او تقریر کرد آنگاه پرسید که ای ملکه خوبان من از زبان شیخ
الجن چنان شنیده ام که سلطنت طبقه ششم بنام تو مقرر است پس بدست این دیو حرام زاده یعنی ابلاوس چگونه
افتادی مادر تو چرا بشش نبرد که از دست این حرام زاده ترا باز رهاند دیگر اینکه این دیو چرا در آمدن درین قصر مقدور ندارد
و تو چرا در قید این هستی ملکه عرض کرد که ای شهریار پادشاه ظاهر طلسم ایم و این حرام زاده نگهبان این طلسم است
پدران او ابلیس پرست نبوده اند او مرتد شده دین ابلیس را اختیار کرده مردم ظاهر را معه پادشاه مقدور نیست که تا با مقام
برسند و ان حرام زاده را مقدور نیست که از انجا برآید و سیر کرده باز آید اتفاقاً شبی من در باغ خود رقص میدیدم این
ماه بخطام را آورد ولیکن کار دیگر نداشت دو صورت پذیر هم نیست چرا که زن او باید هم قامت او باشد پس با من عشق می
ورزد که آدمی عاشق مرغی باشد او را در قفس کند مرا آورده درین قصر که عالی بنا نام دارد باز داشت و گفت بعد ازان
چنان کنم که هیچکس داخل این قصر نتواند شد بلکه منهم منظور این حرام زاده ازین آن بود که لوحی با خود داشت و ان لوح را
ساخته حکما بود خاصیت آن لوح بود که چون او را بر دروازه این قصر نمود دروازه دوامیشه و چون پشت لوح بادمی توانم
پس بر درو بمن گفت ای ملکه مبادا مادر تو بر من لشکر بکشد انوقت مرا حرج باید کشید و با مادرت باید جنگید
پادشاه ظاهر طلسم است با وجود اینکه من اکنون ابلیس پرستی را اختیار کرده ام لیکن باز حرمت او را باید نگهداشتم
پس کاری نکنی که از تو مادرت طمع را ببرد و ان کار اینست که لوح کشا این قصر را بعد از بستن در دریا اندازم و ترا
در قصر اول داخل کنم بدیدار از تو از غرفه قانع شوم من که بر کردم و او را ازین اراده مانع گشتم با خود گفتم که آه اگر این دیو چنین
کنید مادر را تا قیامت من نه بینم از دیدار مادر محروم خواهم ماند درین مادرم سه مرتبه لشکر کشید و کاری نساخت اگرچه
دیوان حرام زاده بسیار کشته شدند لیکن اخر او غالب میگشت و مادرم شکست میخورد تا اینکه مادرم بخدمت شیخ الجن
رجوع کرده و ان مرشد کامل مژده قدوم شما داد و نجات مرا نیز موقوف بر آمدن شما گذاشت مادرم از ان باز
پای صبر در دامن امید استوار کرد بعد یکسال خبر داخل شدن شما عالی با بلاوس رسید الکوس را با پنج دیو دیگر بسر راه

نمود ند بسته می شد و گفت
که از بودن درین قصر ما را
حاصلی نیست مرد و توم در صحرا
بهتر از قصری

شما گذاشت و چون میدانست که اجل آن حرامزاده با تیغ سینه تاب دست شما مقررست وصیت کرد که بهر قسم
شمشیر را بیابید ظاهرا الکوس با برادران خود معه فصلا نه بری در دست شهریار کشته شدند و خبر شهریار در دشت
ضلال با این بد خصال رسید روان شدیم باشتیاق جمال شهریار از عقب رفتیم چون از انجا این حرامزاده مرتبهٔ اول
مقصود بازگشت از غصه لوح قصر را در دریا انداخت هر چند مانع شدم سود نداشت گفت میترسم که آن ادمی بحیله لوح را از من
برباید و داخل قصر شود و در مجلس تو در آید پس آن که میترسم که لوح قصر را معدوم محض کنم لیس الشاهزاده اکنا ظرف شود
این فکر را کرد لیکن خدا تعالی جنابعالی را بهر قسم بمن رسانید و دیدار شما را بمن میسر کرد اینجا شاهزاده گفت سبحان الله
ما در چه خیالیم فلک در چه خیال ٭ کاری که خدا کند عدو را چه مجال ٭ او باعتقاد خود راه آمدن ما را در قصر بسته بود این را ندانست
که اگر لوح جزئی را در دریا انداخت ما لوح کلی داریم که عبارت از لوح جوهر رقم باشد ملکه نور البصر گفت ای فخر دودمان ادم وای شاه
زاده مکرم وای فاتح طلسم جم ٭ بیت ای نو رمان تو خوبان بشر ٭ وز کنیزان کمترین نور البصر ٭ از مدتها مشتاق
دیدن لوح و جام اگر شاهزاده این کنیز را از تماشای آن بهره بخشند از کرم عمیم بعید نباشد شاهزاده بر جوابش دتواضع تمام
مضمون انجلام ادا کرد بیت ای جمالت روشنی بخش بصر ٭ خاک پایت سرمهٔ اهل نظر ٭ اینک لوح جام هر دو حاضر است
تماشا کن و بهره ور باش ملکه گذاشت ملکه لوح را بوسید و گفت شهریار منکه کنیز توام لیکن مبادا جای دیگر لوح را چنین از
کردن بر آورد . بدست دیگری دهی که قباحت عظیم لازم آید چرا که درین طلسم مردم طلبکار بسیارند شاهزاده فرمود ای ماه جبین
چون خاطر من از جانب تو بموجب حکم لوح جمع بود بی تکلف بدست تو دادم و الا این سلوک با دیگری کی میکردم القصه ملکه جام
دیدگه گو بالنصف مرواریدست و خطوط بسیار از اندرون و بیرون آن کشیده اند لوح را دید که از جواهر ارقم نمایان میشود
باز هر دو را حوالهٔ شاهزاده کرد بس شمشیر سینه تاب را نیز زیارت کرد و بشاهزاده سپرد و بعد ازان بعیش و عشرت
قرار گرفتند صحبت رقص و خواندگی در میان بود شاهزاده در نشهٔ عرق روح افزا هر دم لب ملکه را بجای مزه می بوسید
و هر ساعت در بغلش میکشید دایه کنیزان مقرب ملکه هر دو گرفتند و تصدق شدند و ترانهٔ مبارکباد می خواندند چون
صبح شد شاهزاده نماز ادا کرد و باز بصحبت نشستند و درین اثنا دیو ایلاد و س ز بانین فریاد کرد که ای ملکه خوبان عالم را
مرا به جمال خود ابن نما تا خورد و خواب بمن گوارا شود ملکه و شاهزاده لوح بر سر بسته در غرفه بر آمدند دیو سجده کرد و از دور
قربان و صدقه شد کنیزان ملکه یک سبوی آب بر سرش ریختند دیو باره خورد باره بر سر و صورت خود مالید شاه
زاده پرسید ملکه این چه بود گفت شهریارا هر شب کنیزان بول خود درین سبو جمع کرده بر سر این حرامزاده میریزند
و میگویند زنگ محبت ملکه است که بر تو می ریزیم منظور ایشان ازین خفت و ذلت این ناپاکست و او سعادت میداند
شاهزاده خنده بسیاری کرد اما آن دیو تا یکساعت رقص کرد پی کار خود رفت و ملکه غرفه را بسته با شاهزاده
بصحبت نشست القصه تا یک هفته شکار عشرت عاشق و معشوق گرم بود بعد ازان شاهزاده از ملکه رخصت حاصل کرد و متوجه

نشستند

شکست

شکست طلسم کوهستان شد رفتن سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل بن احمد بجانب طلسم کوهرستان فتح کردن آن
طلسم عجایب میان را بحکم قادر سبحان و بدست آوردن ملکه نور البصر را و جشن کردن با او بطیب جمعیت خاطر
اما نقش طرازان بدایع نگار و ناظمان جواهر اخبار چنین آورده اند که چون شاهزاده از ملکه نور البصر بقصد شکست طلسم مرخص
گردید بحکم لوح نصف شب از قصر بیرون آمد قصر را بدستور بازبسته بجانب مغرب روان شد تا صبح قطع مسافت میکرد قریب
صبح بکنار دریای رسید که عرض و طول آن بر خدا ظاهر بود و موجها عظیم از آن سر باوج فلک میکشید شاهزاده با خود گفت هر چند
وضو باین آب البته شور باشد موجب ضرر است اما نماز کردن ضرورست ناچار باین نیت چون وضو کرد آب را
شیرین یافت حیران شد که دریای باین وسعت شیرین است القصه بعد از نماز بحکم لوح جام را در دریا انداخت نوع
سابق کشتی شد خود بدولت دران نشست فرمود ای جام جم بحق این اسم اعظم که در تو مرقوم است مرا بکوهرستان
برسان جام در حرکت آمد شاهزاده دوران دریا عجایب بسیار دید ناگاه سیاهی از دور بنظر انور در آمد چون نزدیک رسید
شاهزاده درخت سبزی دید که از بیخ ابر کنده بدریا انداخته اند و شخصی صندلی پوش محاسن سفید و لباس مشیخت
تسبیح در دست و آن درخت بنظر انور در آمد چون نزدیک رسید شاهزاده دید که درخت را از بیم جان بهر دو دست مضبوط
گرفته هر ساعت آهی میکشد و شکری میکند و آثار اضطرار از ناصیه اظهار است شاهزاده که او را بآن حال دید ترحم فرمود و قصد
کرد که او را برآورد و از آن موضع هلاک مستخلص گرداند آن مرد پیر گفت ای جوان مرد چه ضرور که مرا برآوری و کید دشمنان را
از من دفع سازی بگذار تا غرق شوم و بدرجه شهادت رسم و روز حشر دست من و دامن آن قوم خواهد بود که با من
این سلوک کردند و این نیست مگر شامت نفس من است شاهزاده را از این سخن بی اختیار رقت دست داد و او را از آن
درخت جدا کرده با خود در جام نشاند پرسید ای مشیخت پناه با تو این سلوک که کرده بود پیر آهی کشید و گفت ای
جوان اول میخواهم که احوال سامی بشنوم شاهزاده فرمود اول تو احوال خود را بیان کن قصه ام خالی از طولی نیست بعد از آن
من هم خواهم گفت پیر گفت ای شهریار مرا درستون عابد میگویند در حوالی قلعه کوهرستان در غاری بعبادت
مشغول بودم متصل آن دیهی بود مردم آن دیه مریدان من شدند شاگردان من خبرها میگفتند و بادشاه قلعه ملک داد
گر است امرای او همه ساحراند روزی ساحران رفته بخدمت ملک عرض کردند که ما را از روی علم خود چنین معلوم شده
که طلسم کشا برهنمونی درستون قدم درین سرزمین خواهد نهاد باید او را دفع کرد و او که فوجی برای قتل من بر سر من فرستاد
یکی از مریدان این خبر بمن رسانید خوف جان بر من غالب شد فرصت گریختن هم نیافتم تقدیر را فراموش کرده از
حافظ حقیقی غافل شدم و پناه باین درخت بردم چه در میان برگها پنهان شدم ساحران رسیدند و تمام مقام را تفحص
کردند آخر برین درخت یافتند در میان آنها استاد روس جادو سردار بود اول او مرا دید بر روی تجاهل زد و از راه
مکر و حرام زادگی گفت ما را قتل کسی کار نیست درستون اگر گریخته باشد لیکن بالفعل این درخت را اینجا

ای موقع واقع شد همین ساعت از بخشش برکنده بدریا انداز تو منظور از این حرکت غرق من بود چنان کرد و مرا
بدریا انداخت فدای جوان قریب بود که هلاک شوم چرا که پنج روز است که بلتو له غذا به من نرسیده و اینک دستهای من از
بس که درخت را محکم گرفته بودم تا دل زده از بس جال لست که با تو اینقدر سخن گفتم والا طاقت یک سخن ندارم ان شهریار
کرم شعار بروی ترحم فرمود و بر ساحران لعنت کرد اما جام شاهزاده را بکنار رسانیدن شهریار از انجا بر آمد کشتی را
برگرفت باز بصورت اصلی جام شد پس احوال خود را فقری بشش ان پیر تقریر کرد پیر گفت سبحان الله گویا خدای تعالی
ما را محض برای کار تو زنده داشته تا ترا الطلسم رسانم و طریق فتح ان را انچه دانم نشان دهم بالفعل بیایید مهمان خود
روید و شکرانه این احسان و کرم ضیافت شهریار کنیم شاهزاده همراه او روان شد تا بدیه رسیدند در کمال آبادی
و معموری بود ان پیر شاهزاده را بعمارتی کلان مانند خانقاه برد آورد چار دو حجره داشت از هر حجره سیاه پوشی
بیرون آمده شروع بگریه و شادی کردند کسی میگفت ای استاد شکر خدا که ترا زنده یافتیم احوال تو بما رسیده بود
در ماتم تو سیاه پوشیده ایم کسی میگفت ای پیر بینش بصدق تو شوم که ترا دیدم پیر گفت تصدق این شاهزاده
جوان بخت شوید پای او را بوسید که بکار فقیر آمد منهم برای شما از رده بودم که هنوز کسی از شما بکمالی که باید نرسیده
والا غم مردن خود نداشتیم بلکه غم تربیت شما بود القصه می آمدند و پای شاهزاده می بوسیدند قربان و صدقه
او می شدند القصه ان شهریار چنان فریفته سلوک ایشان شد که دیدن لوح اصلا بخاطر او نرسید و حقیقت حال اینست
که این در ستون ملعون در اصل ساحر بیست عذار و کافر نیست نابکار مکار از امر شاهزاده مطلع شده این دام شرارت
گسترده و این مکر برانگیخته تا شاهزاده را درین جمع ساحران که تلامذه ان کافر نورسانیده بوسته درین فکرست که
شاهزاده را بدار العدم روانه سازد لیکن حیله او بجای نمیرسید چرا که هرچند سحر خواند و شاگردان او نیز میخواندند اگر تنها
لوح با ان شهریار می بود ممکن بود که ضرری برسانند عالی اثر لیکن بسبب باد مهره سلیمانی و جام و لوح و تیغ ستاره
که انهم بمنزله حرز بود چه امکان داشت و این ملاعین یکمرتبه با تیغ و تیر جرات نمی کردند که بران شهریار برنیزند چه می دانستند
که لوح جوهر رقم او را روئین تن دارد سه روز و سه شب بلطائف الحیل نگاه داشت و اصلا ان شهریار از باطن ان ملعون مطلع
نشد بلکه هر ساعت ممنون سلوک او میشد و او را از جمله خوبان عصر می پنداشت روز چهارم یکی از میان اینها داروی
بیهوشی تیار کرده باستاد ابلیس نژاد خود داد و گفت ای استاد این بیهوشی را در طعام یا شراب بهر حیله
که دانی و توانی این ادمی را بده تا بیخبر گردد انگاه مهره و لوح و جام و تیغ از وی برباییم و یکفکر من آسانست ان مردود
خوشوقت شده ان نطفه شیاطین را بسیار نواخت و آخر بیهوشی در طعام انداخته بحضور شاهزاده داد شهریار صاف
طبیعت لقمه از ان تناول نموده بود که یکایک سرش بگردش و دماغش بچرخ در آمد و دریافت حال خبیث دست
از طعام باز کشیده فرمود که احوال من ناساز شده نوانم خبیث پیر خندان از پیش شاهزاده برخاست و حوالی نگفت

ان شیاطین

ان سیالبین را بخاطر رسید که بنرددی شاهزاده بیهوش شود پس ان کوته اندیشان هرکدام خود را بشکل عجیبی برآورده
بعضی با چهره خوک و تن ادمی و بعضی با چهره شیر و خرس و پلنگ و سگ و گربه و گرگ و گاو و گوسفند و امثال ان و تن آدمی آمدند
و هرکدام حربه های غریب در دست گرفته رو بروی شاهزاده آمدند و از دور تهدید میکردند و دشنام می نمودند منظور این ملاعین از این
حرکت اینکه شاهزاده شجاع القلب بالی اختیار از کمال غصه بر خیزد و تردد کند تا دارو اثر کند و بیهوش یا بشود اما شاهزاده که کار
از موده دیده بود چون دید که اندک اندکی اثر بیهوشی شروع شده و اراده اینها چنین است لوح بخاطرش رسید پس خود را
اصلا حرکت نداده نبرددی مطالعه کردن گرفت همین قدر نوشته یافت که ای شاهزاده زود لوح را بر سر بند و از نظر
اینها غایب شو و دروازه حجره را از اندرون به بند که کار از دست رفت شاهزاده باری اینقدر فرصت یافت که حواس
خود را جمع کرده اول دروازه حجره را که در ان نشسته بود بست و لوح را بر سر زده غایب شد لیکن مکاران اینحال بیهوش
کردید جادوان خبر یافتند شاد و شاد شدند با هم گفتند که آخر آدمی جگر را باخت و در را از ترس بست خبر در ستون ملون بردم
تو موقت شد شاگردان گفت باری خوب بکار آمد اکنون بخاطر جمع شما هم در را از بیرون قفل کنید و شراب بیارید
تا زمانیکه خود مستی ان او را کباب کرده بخوریم و خاطر را از دغدغه او فارغ سازیم چنان کردند و چون خوب مست شدند متوجه
حجره گشتند درین هین شاهزاده نیز بهوش آمده بود پیش از آمدن ایشان در لوح دید نوشته یافت که ای شهریار
صاف باطن سیاه دل لوح باید که دشمن را از دوست بشناسی قیامت کرده بودی باری بخیر گذشت اکنون اینها همه
علف شمشیر تواند بهر ذلتی که خواهی بکش طعمه نهنگ تیغ سیماب اند شاهزاده لوح را باز بر سر بسته غایب شد از اینجا
در ستون اخرین بران شاگرد که اضرع نام داشت و مشورت بیهوشی هم او داده بود میکرد و گفت که تو خلیفه منی
او میگفت بلکه درین مقدمه خود استاد توام القصه چون دروازه حجره را کندند شاهزاده را نام بیرون آید غایب بود کسی نیز
اینها داخل حجره شدند کسی را نیافتند حیرت کردند و حیران دار اطراف یکدیگر میدیدند و هریک موافق حوصله خود سخنی
میگفت و در ستون ملون بر کرسی زرنگار نشسته تاکید میکرد که زود او را آورده نزد من ذبح کنید تا کباب کنم شراب
من نوش میشود درین سخن بود که شاهزاده برابر او رسیده دست انداخته ریش دراز او را بدست مضبوط بهمبند لوح را از
سر برگرفت ظاهر شد و گفت ای حرام زاده نابکار دلی نمودی و شیطان بر آمدی من ترا خضری تصور کردم حال انکه خرس
بودی این گفته در صحن تمام خانقاه کشیده جادوان دیگر با تیغ و تیر بران دلاور ریختند لیکن چون بسبب لوح بر بدن
شاهزاده اثری نتوانستند بعضی را هم از وی کم شناختند لیکن شاهزاده بقرار واقعی سر و دست و گردن در ستون
در هم شکسته بزاری او رحم نفرموده او را از هم درید و تیغ سیماب در شاگردان او نهاد و در طرفة العین همه را که رخصت
نفرموده به جهنم فرستاد انگاه بحکم لوح همه را انبار کرده هیزم دور انها چیده روغن ریخته همه خانقاه آتش زد و قدم در صحرا گذاشت
بیت درویشی با این آیین در بند عذاب الی بد دلتی که چنین باشد دار نشسته قربان الی بد اما شاهزاده بحکم لوح قدم بجانب

منوب کذاشت و در صحراها مسافت میکرد چون لوح دیده بود که شاهزاده این صحرا صحرای طلسم کوهستانست و سر
دارا و در ستون جادو بوده که تو او را بجنک فرستادی اکنون هرچه بینی در لوح ببین تا چه حکم کند القصه همی آمد بجای رسید و دو
منار دید که بر یکی مرغی سفید رنگ و بر یکی مرغی سیاه رنگ نشسته بود شاهزاده بحکم لوح غایب شده در پای منار رفت تا
گفتگوی ایشان را باهم بشنود شنید که آن مرغان بزبان آدمی حرف میزدند یکی گفت ای مطیر چه خبر داری مرغ سفید
گفت ای سطیر خبر نداری که طلسم کشا رسید و در ستون جادو را بانک کرد آتش کشت مرغ سیاه گفت که اکر او طلسم
بشکند پس البته که مات در روغن افتد باید که آن وقت شفاعت مرا بکنی مرغ سفید گفت بشرطیکه تو از ابلیس پرستی
توبه نموده دین اسلام قبول کنی مرغ سیاه گفت غیر این هرچه بگوی قبول کنم اما تکلیف اسلام بمن مکن که از من ترک ابلیس
پرستی نمی اید مرغ سفید گفت لعنت بر ابلیس و ابلیس پرستان باد لب کشته خواهی شد مرغ سیاه را ازین سخن بد آمد
دشنام داد باهم بجنک افتادند اما شاهزاده بعد از استماع کلمات ایشان بموجب حکم لوح مرغ سیاه را به تیر کشت
و مرغ سفید غایب شد بعد از لمحه جوانی وجیه از طرفی بنظر آمد و شاهزاده رسید نزدیک آمده سلام کرد و عرض کرد که ای شهریار
منم مطیر جنی غلام طلسم کشا و آن سطیر بود که شهریار او را کشت کافر بود و ما هر دو نکهبانان این مقام بودیم بتوجه عالی حالا نجات
یافتم اکنون مرخص میشوم باز بوقت ضرورت در بندگی خواهم رسید شاهزاده او را مرخص فرموده پیشتر روان شد لیکن چون سطیر کشته
شده و مطیر بدر رفت تاریکی شده بود که بعد از زایل شدن آن منارها ناپدید شدند اما شاهزاده می آمد بدرختی رسید
که بر هر شاخ دیو صورتی که از دو کز کمتر و از سه کز بیشتر نبود نشسته میوه آن درخت را که بقدر تربزی لیکن سفید بود میخوردند
شاهزاده با خود گفت که این عجیب است که دیوان باین کوچکی باشند اما چون نظر آن دیوان بر شاهزاده افتاد فریادی کرده
هر یک از شاخها پایین جستند و هر کدام حربه در دست گرفته متوجه شاهزاده شدند و گفتند ای طلسم کشا کی گذاریم که زنده بدر روی
ظاهر اقامت ما و جثه ما تو حقیر نموده باین خاطر جمع می آیی این را گفته از شاخها بزمین جستند بمجرد آنکه بزمین میرسیدند
دو کز دو صد کز دسته کزه سیصد کز میشد قریب شصت دیو بودند که با حربه ها غوغا بر سر شاهزاده دویدند آن شهریار از لوح
معلوم کرده بود که بارهای درخت را چیده بر ایشان بزند چنان کرد اول از همه ایشان که بخت ایشان تعاقب شاهزاده
کردند چون ایشان را از درخت دور کرد بعد از آن لوح بر سر زده غایب شده خود را بپای درخت رسانید اثمار بسیار
چیده جمع کرد و منتظر دیوان بایستاد و دیوان انجا رسیده … بجا آورده برکشتند شاهزاده را زیر درخت دیده شروع به
وا ویلا نمودند آخر بر شاهزاده دویدند آن شهریار ثمری را برداشته بجانب ایشان انداخت بر سینه یکی رسید
کو یا غلوله توپ بود که از پشتش در گذشت همین دستور رخصت دیو را کشت و آن شب در پای آن درخت گذرانید
بحکم لوح صبح آن درخت را که از حلاوت بر و شیرین تر بود نوش جان فرمود و شب اول در جایی که منارها بود گذرانیده بود و مطیر جنی
تمام شب مونس بود طعام را هم آورده بود و بعد از آن باز رخصت شده بود القصه روز سیوم باز روان شده در آن

منزل

منزل نخست غول را که بر حوضی نشسته بودند و ان شهریار را دیده حمله کردند با تیغ سیه تاب کشته قدم پیشتر نهاد وقت
شام بود که سواد شهری نمودار شد بصد شب داخل شد در کمال آبادی معموری یافت شب را در سرای که مسافران
بسر می بردند بسر برد رسیدن شهریار عالی مقدار بشهر کوهرستان و ملاقی شدن با کوهرشاه و احوال دختر او معلوم
کردن و متوجه فتح طلسم کوهرستان شدن اما راوی گوید که روز دیگر وقت صبح شاهزاده بعزم سیر بیرون آمد مردم را
دید که از شهر بیرون می آیند و بر سر دریا میروند از یکی احوال پرسید گفت امروز صدفهای مروارید که از دریا برآمده است
سوداگران وغیره میروند تا ان صدفها را شکافته گوهرها را برآورند آنچه لایق سرکار بادشاه خواهد بود ضبط خواهد شد و آنچه
قابل تقسیم خواهد بود بمردم شهر تقسیم خواهد شد و انها خواهند فروخت و بعضی نگاه می دارند خرج شاهیانه وغیره می نمایند
شاهزاده نیز همراه ایشان روان شد بکنار دریا رسید گنج صدفها دید که برکنار دریا ریخته است جوهریان و صدف
شکافان و عمله و فعله بادشاهی حاضر شده بودند ان صدفها را می شکافتند و گوهرها را از ان برآورده سه حصه میکردند
اعلی و اوسط و ادنی اعلی برای سرکار بادشاه و اوسط جهته امرا و ادنی برای سایر الناس و این گوهرها انبارها بود
که عقل از شمار ان عاجز بود تا آخر روز صدفها را می شکافتند و گوهرها را برآورده سه طرف جمع میکردند بعد از ان اشترها را
آورده بار کرده متوجه شهر شدند ناگاه شخصی برکنار دریا استاده فریاد زد که ایها الناس کسی از شما هست
که در قسمت او این گنج گوهر قسم اول اعلی باشد و او انکس خواهد بود که دختر بادشاه را چاق کند شاهزاده حیران شد
که دختر این بادشاه آیا چه مرض داشته باشد درین حین شخصی پیدا شد شاهزاده را سلام کرده بر قدم افتاد شاه
زاده را اگرچه صورت او آشنا نمود اما درست نشناخت پرسید کیستی گویا من ترا دیده ام گفت ای طلسم کشا
غلام خود را نزدودی فراموش کردی منم غلام ازاد کرده تو مسطرجی که مرا از جنگ سطیر کافر خلاص کردی رفتم و مادر خود را
دیدم که او در فراق من قریب بهلاکت رسیده بود خود را باد نموده باز بخدمت رسیدم شاهزاده خرم شد که باری
رفیقی در شهر غریب بهم رسید اما مسطرجی شاهزاده را در شهر بخانه پسر عم خود صغیر آورد و احوال شاهزاده با او گفته
او را نیز مطیع ساخت شاهزاده نام بادشاه و شهر و احوال دختر ملک پرسید عرض کردند ای شهریار نام این شهر
کوهرستان است و نام ملک کوهرشاه مروارید پوش است و دختر او ناقبه روشن جمال پری است روزی
بسبب طلسم کوهرستان که اینجا بهار عاشورست رفت و در حوالی آن آهوی را صید کرده خورد مرض برص پیدا کرده و هم
دیوانه شد ملک کوهرشاه هرچند تدبیر کرد بجائی نرسید آخر منجمی با وگفت که وقتی بزرگ را و دوا در این مقام خواهد شد
او دخترت را شفا داده بتصرف خود خواهد آورد از ان روز کوهرشاه هر روز ان گنج گوهر در دیوان عام جمع کرده منادی
میکند که هرکه دخترم را چاق کند این گنج گوهر مع دختر از ان او باشد القصه شاهزاده وقت استراحت در لوح نظر کرد که
اکنون مرا چه باید کرد نوشته یافت که فردا در دیوان بادشاه حاضر شو رفته در پهلوی او بر تخت نشین و متکفل شفای دختر

در گنج

او نوکه در انجا عشرتی نصیبست اما برای شفای دختر او دو چیز مطلوبست یکی ازان بخش تو موجودست و ان جام جم است
دویم خون خاقون جنی که بصورت مرغ هفت رنگ در طلسم با تو ملاقات خواهد کرد بادشاه را همراه گرفته بجانب طلسم برو د انرا
فتح کن که در کمال آسانی فتح خواهد شد شاهزاده خوشوقت شده احوال را بیان کرد گفت روز دیگر بر دیوان کوهرشاه رفته در پهلوی
او بر تخت نشست کوهرشاه متعجب شده مردم قصد شاهزاده کردند کوهرشاه ایشان را منع کرد احوال از شاهزاده پرسید ان شاهزاده
تمام کیفیت را بیان کرد متکفل شفای ناقیه پری شد کوهرشاه چون واقف حال شد سر در قدم شاهزاده گذاشت و
سه روز ان شهریار مهمان او بود روز چهارم همراه او بقلعه طلسم کوهرستان رسیدند و قلعه را دیدند که در و دیوار برج
و باره ان بمرواریدهای غلطان ترصیع یافته بر هر کنگره آن مرغ سفید رنگ نشسته و بر چهار کنج چهار برج دارد و بر هر برجی مرغی سفید
رنگ نشسته که از همه مرغان کلان ترست و شکل ان چهار مرغ هم مهیب تر از اشکال دیگران بود و در پای قلعه سبزه و گل
بسیار بود و غیر ازین علامت دیگر نداشت شاهزاده فرمود کسی هست که ما را هم از تماشای این طلسم بهره مند گرداند
تومان جنی نام دلاوری که از ملازمان عمده کوهرشاه بود از شاهزاده مرخص شده روان گردید همین که قدم جرات در سر حد
طلسم گذاشت هوا ابر شد و کم کم باران مانند شبنم باریدن گرفت در هر جا که از سبزه و گل و درختان که ان قطرات شبنم
اتصالی گشت گوهر شد در طرفة العین گویا تمام صحرا را گوهر گرفتند و ان مرغان که بالای کنگره ها بودند در پرواز آمدند وقت
پرواز از هر یک بیضه بر زمین آمد که ان نیز بشکل گوهر شد ناگاه نازنینی از طرفی پیدا شد که لباس سرخ در زیور مروارید داشت
چون نظر تومان جنی بروی افتاد عاشق شد اظهار نیاز کرد آن نازنین هم سر محبت تومان در اورد هر دو باهم شراب خوردن
گرفتند که ان نازنین همراه خود شیشه و جامی آورده بود مرغان باز بر مقامات خود رفته بآواز خوش سرود بر داشتند
هوا بان خوبی صحرا و درختان همه گوهر آمود در نظر شاهزاده کیفیتی حاصل شد که ما فوق نداشت فرمود ای کوهرشاه این طرفه
عشرتگاهی است تومان بالفعل عجب حظی برمیدارد کوهرشاه گفت آخرش باید دید شاهزاده فریاد کرد که ای تومان
باری محفوظ که هستی الحمد لله کردی که واقع منیت تومان شنید لیکن جوابی نداد اما چون کار تومان از ملاعبت بمباشرت
رسید یکی ازان چهار مرغ برج نشین در پرواز آمده بر زمین رسید غلطی زده بشکل دیوی مهیب شد و با تومان گفت ای خیره
سر برگشته بخت عشرت بوس و کنار برای تو بس نبود که این بی ادبی در پای قلعه کوهرستان در حضور بزرگان با محبوبه
من بکنی این را گفته چنان طپانچه بر صورت تومان زد که بیهوش شد و نصف صورت او سیاه گشت و آن نازنین را
گفت قحبه تو چرا گذاشتی که او لنگ ترا بر دارد این را گفته نازنین را هم دریده هر پاره او را بطرفی انداخت و خود باز بشکل
مرغ شده بر مقام خود رفت هوا همان دستور کوهر بار بود شاهزاده این تماشا را بخوبی دید و گفتگوی ایشان را تمام شنید
اما بعد از لحظه تومان بهوش آمد برخاسته پیشتر روان شد شاهزاده فریاد زد که ای تومان برگرد که از آفت عظیم جسته
تومان گوش بسخن شاهزاده نکرد و بتأنّی تمام راه میرفت ناگاه نازنین دیگر پیدا شد سبزپوش بود و شیشه و پیاله در دست

تومان برین نازنین نیز دعوای تعشق کرده او هم سر و را در دست خود او در گردن تومان حایل کرده بر همان مکان آمده
قرار گرفتند بعد از شراب بازی تومان بفکر دیگر افتاد نازنین از وی راضی تر بود فی الفور خواهید شاهزاده که خنده کنان
روی گردانید لیکن بفرموده شاهزاده دیگران هر چند تومان را ازین حرکت منع کردند مفید نیفتاد در عین کار از برج دیگر مرغ
جدا شده بر زمین غلطیده باشکل مهیب با تومان گفت ای بدبخت هر چند ترا منع میکنم فایده ندارد همین ساعت
طوفان با تو چه سلوک کرده و تو باز نیامدی این را گفته طبانچه بر صورت او زد که تمام سیاه شد و سیاهی تا بگردن رسید
باز بیهوش شد و آن دیوان نازنین را نیز کشته باز بصورت مرغ شده بمقام خود رفت هوا بدستور بود بلکه فرح افزا
تر میشد بعد از لمحه تومان باز بهوش آمد بطریق تفرج شروع بسیر کرده نرم نرم قدم میگذاشت بفرموده شاهزاده هر چند مردم
فریاد زدند و منع کردند سود نداشت و بر نمیگشت بهمین دستور بار سوم نازنینی از وی صاحب جمال تر با لباس
زعفرانی و شیشه شراب ارغوانی بهم رسید صلا بتومان جنی زد تومان نیز مشتاق تر بود شروع بمیکشی کردند گاهی تومان
از وی بوسه میگرفت و گاهی او تومان را می بوسید تا اینکه اشتها بر تومان استیلا یافت گفت ای نازنین از
طبانچه دیوان می ترسم و الا از شهوت بد حالی دارم نازنین گفت کدام دیو و چه مقدمه است تومان قصه هر دو مرتبه را
نقل کرد نازنین گفت ای احمق ترا که باز زنده هم میگذارند وای بحال زنکه او را از جان میکشند بیا بالفعل مراد دل بده و بگیر
نقد دم را عشق است کو یک طبانچه دیگر هم در عشق ما خورده باشی تومان گفت تو هم کشته خواهی شد گفت چه شد هزار
جان من تصدق یک وصال مرا آمد و ذات المعبود دارد طلسم باد که لذت جدای دارد که درین دیوان نیست هر کا دین جان
خود را بر باد دهم تو یک طبانچه خورده باشی چه میشود القصه تومان با او نیز شغل مذکور پیش گرفت مرغ برج سیوم
بشکل بدتر از آن هر دو شده نهیب داد که باش ای خیره سر تیره بخت تا قیامت فهم هیچگونه از هیچیای خود باز نمی آیی طلا
طوفان و طوراق هر دو ترا بان حالت رسانیدند ترا پروای نیست این را گفته بمی بر سر تومان زد که تا کمر سیاه شد
و باز بیهوش گشت نازنین را بدستور کشت هوا دیگر خوب تر و خوش تر شد مرتبه چهارم تومان که باز بهوش
آمد شروع بگلگشت کرده گفته کسی نمی شنید تا اینکه مرتبه چهارم باز نازنینی صندلی پوش از هم خوش صورت تر جدا
شده و تا رسید جامی بتومان بیچاره داده لب بر لب او گذاشت و گفت بیا اول ازین کار عشرت افزا فارغ شویم
بعد از آن شروع کنیم القصه او نیز نوعی سخنان گفت که تومان را بر آشفت مباشرت ما زاد در همین که مشغول
کار شد از برج چهارم مرغی بر خاسته بدتر و مهیب ترین اشکال بروی تهدید کنان رسیده لگدی بر پشت
تومان زد و نازنین را پاره پاره کرده باز بصورت مرغ شده بمقام خود پرواز نمود آنوقت طوفان شده و بجای آب آتش
از هوا بارید و دود و غبار بفلک رسید تاریکی عالم را فرو گرفت تا چهار ساعت چنین بود بعد از آن چون هوا منکشف شد
تومان غایب بود و علامات قلعه و صحرا بدستور سابق بحال بود شاهزاده عالی قدر گفت ای کوه سر شاه علامت این طلسم

و عجایب این شخص دران بوضع تازه بود که در طلسمات دیگر دیده نشده بعد ازان عبادت خانه برپا کرده بعد از ادای دوگانه
برای یگانه در لوح نظر کرد و تدبیر فتح طلسم سوال نمود نوشته یافت ای شاهزاده طلسم کشا بدانکه محنت فتح این طلسم اقدر نمود
او منیست بلکه بسهل سعی کشوده خواهد شد این اسم را بر خود دمیده داخل سبزه شو خط سبز رنگ بطریق جاده که بکنار ان
دران سبزه خواهی دید برهمان جاده قدم گذاشته برو تا بپای قلعه خواهی رسید چهار برج که بر چهار کنج قلعه واقع است چهار مرغ را
بران نشسته یابی اول بپای برجی که بر دست راست واقع است برو و مرغی را که بران برج نشسته سرخ رنگ است اول
این اسم را خوانده بران دم کن تا از جسم خود انتقال کردن نتواند بعد ازان تیری بر حوصله او بزن و سیاه مهره را بر بازوی
خود ببند و متوجه برج دویم شو لیکن در وقت بال افشانی این مرغ تیر خورده قطره های خون بران مرغانی که بر کنگره ها نشسته اند
خواهد افتاد و هر یک ازان دیوی شده بجنگ تو آیند شمشیر سیه تاب کشیده در میان ایشان درآیی و ایشان را قتل
کنان متوجه برج دویم شو و قدم را جلد بردار بسبب سیاه مهره قدم تو خود بخود جلد خواهد شد بهمین دستور دیو کشان خود را بپای
برج دویم برسان و مرغ ان برج را نیز به تیر بزن بدستور اول هم بال خود بر مرغان دیگر افشاند و آنها بشکل دیوان شده بجنگ
تو خیزند آنها را نیز بکش و بطرف برج سیوم روان شو مرغ ان برج را هم بزن متوجه برج چهارم شو و باید که در عرصه یکساعت
هر چهار مرغ را به تیر بزن و از برجی تا برج دیگر از دست تو قریب چهار صد دیو با چهار سردار که بانوس و کانوس و طالوس
و خالوس نام داشته باشند کشته شوند بعد ازان طوفان شود و از آسمان تگرگ بارد و آواز رعد عالم را فرا گیرد
جام جم را بدستور کلاه بر سر خود بگیر و بگوشه نشین چون طوفان برطرف شود دروازه قلعه را کشاده یابی و این قلعه شهرت
ندارد بلکه حصار باغی ست داخل باغ شو سیر کن میرسی بپای درخت خرمای که در کمال بلندی ست انجا لوح را باز
مطالعه کن اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده اسمعیل بن احمد از لوح جوهر رقم حقیقت
شکست طلسم کوهستان معلوم کرد قدم در سبزه زار ^ و اسمی که بر لوح مرقوم بود بر خود دمیده دران خط زمرد رنگ از   گذاشت صح
اثر ان ظاهر بود قدم بران گذاشته روان شد نه زنی دو چار ان شهریار گشت و نه دیوی نمودار شد بلکه هم بدستوری
که بود بود تغیری دران راه نیافت میرفت تا بپای برج رسید اسم را خوانده اول بران دمید بعد ازان تیر بر حوصله مرغ
زد فریادی کرده در پرواز آمد قطره خون ازوی میچکید و او بال افشانی میکرد بر مرغان کنگره می ریخت هر که یک قطره هم می رسید
در خندق می افتاد و بشکل دیوی شده بر شاهزاده حمله می آورد اما شاهزاده عالیقدر با تیغ سیه تاب در میان ایشان افتاده
قتل کنان بجانب برج دویم میرفت و سیاه مهره را بر بازو بسته بود مانند باد صرصر یا صبا دم خود بخود قدم او جاری بوده
درین بین قریب صد دیو طعمه تیغ سیاه تاب شدند و آخر همه سرداران دیوان که کالوس نام داشت با غرور و تبختر بسیار
مقابل شد تهدیدها کرد و آخر کشته شد شاهزاده در ربع ساعت بپای برج دویم رسید و آن مرغ را نیز به تیر زد
و از انجا قتل دیوان کرده رفت بهمین دستور هر چهار برج را بانجام رسانید هر چهار مرغ و چهار صد دیو با چهار سردار کشته

طوفان شد

طوفان شد چون برطرف گشت دروازه حصار باغ را گشاده یافت داخل قلعه شد باغی دید که هر درخت کوچک
و کلان آنرا گویا بگوهر گرفته اند و اکثر نهالها را از گوهر ساخته بودند و شبنم که بر گلها نشسته بود بسته شده گوهر مطلق شده بود
مجملاً شاهزاده باغی بسیار خوش آینده عجبی دید که در شرح راست نیاید و مرغان آن همه عقدهای مروارید در گردن
داشتند شاهزاده همه جا سیر کنان میرفت تا بپای درخت خرما رسید مرغ صندلی رنگ بران نشسته دید ریشی
درازی هم داشت شاهزاده را صلابتی ازدی در دل نشست در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای شاهزاده در شکست
طلسم کشتن همین مرغ باقیست لیکن او را باید ذبح کنی پس اول او را بدام باید گرفت بعد ازان ذبح باید کرد و خون او را در
جام جم باید گرفت که باعث ازاله مرض ثاقبه پری ست و طریق گرفتن این مرغ که استطارخی نام دارد آنست که بدست
راست این درخت خرما چمنی از کوکنارست داخل آن چمن باید شد برخی ازان کوکنارها که بنفشه رنگ ست و مار سیاهی
بران حلقه زده آن مار را به تیر بزن و آن برج کوکنار را بگیر خشخاش ازان بیرون آر و کمند را بشکل دام کرده حلقه نموده
زیر نخل بچین و این اسم را شروع بخواندن کن مرغ برای خشخاش از نخل پائین آید و گرفتار دام گردد و سبک سر خنجر او را
بگیر و شخص ملاوضع بدانخو نیکی منت کند که او را مکش و بمن بده مراد ترا حاصل کنم دیگری گوید البته او را بکش و ملکدار
که حصول مقصود همین ست و این یک چرب زبان باشد مبادا بگفته او عمل کنی آن مرغ را البته بکش و خون او را در جام کرده
بعد ازان چند قطره ازان بر چهار دیوار باغ بفشان تا اثر طلسم بالکل برطرف شود و باقی خون را نگاهدار که بکار علاج ثاقبه شیت
گوهرشاه می آید القصه شاهزاده بموجب نوشته لوح بعمل آورده مرغ را کشت خون او را قدری بر دیوارهای باغ پاشید
طوفان شد بعد از طوفان اثر و علامت طلسم بالکل برطرف شد و آن باغ غیر از درخت چند کل چیزی باقی نماند و قلعه که حصار
باغ بود بحال خود بود آن مکان را مخدوم جنی که بشکل ملای سفید پوش آمده میگفت که مصلحت در کشتن این مرغ ست بخیر
و آن ملا بشکل دیگر که از کشتن مرغ بانواع چرب زبانی شاهزاده را منع میکرد بعد از کشتن مرغ باشکل مهیب شاه
زاده حمله کرد سلطان کوچک او را نیز کشت القصه بعد ازان یکایک شاهزاده دید که گوهرشاه و مخدوم جنی اندرون باغ آمدند
ملازمت شاهزاده کردند مبارکباد فتح طلسم دادند آنجناب پرسید که شما چه دانستید که طلسم شکسته باشد که آمدید عرض
کردند که ای شهریار ما آنجا خیمه کرده نشسته بودیم که طوفان عظیم برخاست تمام روز بود چون برطرف شد برج و کنگرهای قلعه را
خالی از مرغان یافتیم و دروازه قلعه را نیز گشوده دیدیم لیکن دیواری پیش دروازه از اندرون قلعه بنظر ما آمد گوهرشاه
گفت که من گفتم ای اطبر هنوز در شکست طلسم چیزی باقی مانده ست چون روز دیگر شد ما سوار شده روبروی قلعه استاده
شدیم ناگاه باز طوفان شد تا محل زوال شمس طوفان بود بعد ازان برطرف شد ما دیدیم که آن دیوار نیز ناپدید گشت
و رنگ هوای صحرا نیز تغیر یافت من گفتم که حالا طلسم بالکل شکسته شد اندرون آمدیم بملازمت رسیدیم اما مخدوم جنی
شاهزاده را بدر گنبدی آورده نشان داد که متاع طلسم درین گنبد ست شاهزاده بحکم لوح قفل از در هم شکسته اندرون رفت

مروارید بسیار و تاج گوهر امود و تخت مثل ان ازان برون آمد قوطی جنی را نیز از کنیزی که نزد ان طلسم بود بحکم شاهزاده برآوردند

قدمبوس بجا آورد و گفت ای شهریار عجب خوابهای عجیب میدیدم لیکا یک مرا گویا بیدار کردند بعد ازان شاهزاده بحکم

لوح همراه گوهرشاه در شهر گوهرستان آمد چون انطلاطی جنی که بشکل مرغ هفت رنگ بود همراه ان شهریار بود بحکم لوح

بر سر ناقیه آمد مازنیی دید که مرض برص تمام بدن اورا دریافته است و سخنان دیوانگی میگوید مردم را بسنگ میزند شاه

زاده نظر بر چشم او انداخت طرفه نگاهی مستانه دید بسیار ملکه گونه مبتلا کرد و بحکم لوح ان خون را بر تمام بدنش مالیدند

و اورا در لحافی پیچیده نهادیم بیهوش شد روز دیگر بهوش آمد برص از بدن او مانند رنگ شکسته که بحال آید پرواز کرد

و صورت و رنگ او صاف و براق مانند گوهر نمایان گردید شاهزاده از دیدن او خطوط افزون دیدن چون از چند روز ~~بدر~~ میگردید

نخوق چاک بهم رسانید اما دیوانگی ناقیه همچنان بود دران حالت نظر او که بر شاهزاده افتاد بمقتضای خواهش نفسانی مائل

شد و چون شرم و حجاب هم از سبب دیوانگی نداشت برجست و در حضور مادر و پدر شاهزاده را در بغل کشید و روی

او را می بوسید و سخنان بزم میگفت چه میگفت ای جوان من بر تو عاشقم بیا با من سر و راز بد رد مادر را برای تو کشته

ترا بادشاه میکنم کنیزان که او را ازین حرکات منع میکردند دشنام و سنگ میخوردند لیکن شاهزاده باز در لوح دید که

اکنون حکم تا دیوانگی این پری برطرف شود نوشته یافت که رفع جنون او بخوردن آب مروارید صورت می بندد و آن

موقوف بر شکستن طلسم البحر است باید که شاهزاده بصفت شب بر کنار دریا رود و منتظر بود دریا باشند چون حاصل

شد دست و دست شروع جزر نماید لوح بدریا نمود این اسم را بخواند دیوی صندوقچه در بغل از دریا برآید و حمله کند با شمشیر سرتاب

او را قلم کرد صندوقچه را از بغلش بگیرد و او را بگشاید و حجی ازان بیرون اید که هفت دانه مروارید بقدر بیضه مرغ ازان درج

برآید انرا در جام جم بگذارد و این اسم که بر لوح مرقوم است هفت نوبت خوانده بران دم کن گوهر آب می شود

ان آب بخوردن ناقیه روشن جمال بده و اگر خوشی خود نخورد بزور بخوران بقدرت کامله حکیم مطلق جنون او مبدل بعقل

کرد بعد ازان او را نیز بعنوان کنیزی در برکش که مال تست پس متوجه قصر عالی بناشو شاهزاده خوشوقت شد و موافق

نوشته بعمل آورد دیو پا زنگ و رپای راکشت صندوقچه را از وی برگرفت طلسم بحر برطرف شد و جزر و مد دریا و صدف

برامدن نیز موقوف شد بعد ازان شاهزاده آب گوهر را بنور شاهنامه روشن جمال را خورانید ناقیه در خوردن آب مضایقه

کرد دست و پا بسیار زد شاهزاده بزور بدست خود در حلق او ریخت بیهوش شد شاهزاده بیرون رفت

بعد از هفت ساعت بهوش آمد عاقل بود و اثری از جنون در روی نماند شاهزاده را که دران حالت دیوانگی دیده بود

بعد بحال آمدن چنان بخاطر داشت که گویا در عالم واقعه ان شهریار را دیده عاشق شده بود القصه چون بحال آمد برخاسته

نشست دایه و مادر و پدر را بر گرد او جمعیت کرد احوال پرسیدند گفت خبری از خود نداشتم گویا در خواب بودم و

خوابهای عجیب میدیدم که تفصیل ان هم بالفعل اصلا بخاطرم نیست نمیدانم چه بود گوهرشاه تمام احوال رابش دختر نقل نموده

ودرسامان

عزّب

تجزر

دور سامان کتخدائی او مشغول شد اما ثاقبه در عشق شاهزاده دمبدم آهی میکشید دایه در خلوت با او گفت کای ملکه خوبان
ترا چه می شود محل شکر است که از چنین مرضی نجات یافتی حال آنکه بجای شکر آه میکشی اگر درد دیگر داری بیان کن تا در تدارک
آن بکوشم و اگر هیچ دیگری نمیگویی باری هیچ من بگو و شادی ما را باز بغم مبدل مگردان اما چون دایه چاپلوسی
بسیار کرد ملکه باز آهی کشید و گفت ای دایه کاشکی آن دیوانگی از من برطرف نمیشد و من بحال نمی آمدم که طرفه
عیشی در آن حالت داشتم که اکنون میسر نیست دایه گفت ایملکه برای خدا بگو که آن چه عیش بود که تو در آن حالت
داشتی ملکه گفت ای دایه جوانی صاحب جمالی را که باور واقعه دیدم که یکنظر دیدن او به از هزار گونه عشرت است و این
حالت نسبت بآن حالت بسیار بدست دایه گفت ای ملکه بخدا قسم که آن شاهزاده طلسم کشا که ترا ازین بلیه
جانکاه نجات داد جمالی دارد که در شرح بیان نمی گنجد ملکه گفت داشته باشد لیکن جمال او بخوبی جمال آن جوان نخواهد بود
دایه گفت ایملکه کفران نعمت الهی مکن و این سخنان را مگو خداوند در آن حالت جنون چه دیدی و چه فهمیدی اگر این
شاهزاده را که عنقریب در پهلوی او می نشینی به بینی قدر جمال او معلوم کنی ملکه گفت ای دایه نزد من تو سراسر نامعقول
میگوئی برو بمادرم از طرف من پیغام کن که من این کتخدائی قبول ندارم عبث زحمت مکش که خود را ضائع خواهم کرد دایه
ازین سخن شروع بغصه و نصیحت کرد گلنار نام کنیزی نیز در آن وقت حاضر بود گفت ای دایه صاحب حق بجانب
ملکه است که این شاهزاده که ملکه را بصیغه عقد هم نمیگیرد و میگوید که من دختران جمیع سلاطین را بصیغه کنیزی گرفته ام و اینجا
هم بجای نکاح نامه خط بیع شنیده‌ام که مرقوم خواهد شد ملکه ازین سخن بار دیگر آه کشید و گفت بخدا که اگر جوانی را که من
بخواب دیدم و دل از دستم ربوده به او شود هزار مرتبه کنیزی او را از شاهی بهتر میدانم بلکه از دل و جان آرزو دارم که حلقه
بندگی او را در گوش کنم و دیگری را بغلامی هم نخرم تا بکنیزی چه رسد دایه زن عاقل بود بعد از تاملی گفت
ایملکه گمان من البته که تو همین شاهزاده را بخواب هم دیده باشی یعنی در آن حالت دیوانگی جمال او را دیدی و آنرا خواب
تصور کردی زیرا که از اتفاق قضا و قدر بعید است که محبت را او کند و رشته عشق ترا جای دیگر متعلق گرداند ملکه ازین سخن
برجست و دایه را در بغل گرفت و گفت ای مادر مهربان ازین سخن دل منهم گواهی میدهد امیدوارم که قسمی بکنی که من
یکنظر او را ببینم دایه گفت دیدن چه معنی دارد تو با او معانقه کرده دردی او را بوسیده و حالت چون مرغ طلسم بریدن
مالیدن و برص برطرف شدن و آب کوثر خورانیدن و دیوانگی زایل شدن و در آن حالت سخنان بهم گفتن که آن
کلمات از شرم و حجاب بسیار بعید بود همه را مفصل پیش ملکه نقل کرد ملکه منفعل شد و گفت که قسم بحق هود علیه السلام
که من ازین جمله که گفتی اصلا خبر ندارم بلکه از وقتی که کباب آن آهو خوردم دیگر تا حال ندانستم که در عالم چه گذشت و اکنون
مهربانی کرده یکنظر آن شاهزاده عالی قدر را بمن بنما دایه گفت چه مضایقه سهل است تو در غرفه لب دریا بنشین آن
شاهزاده عالی قدر اکثر اوقات سحر برای سیر دریا و شکار ماهی میرود او را ببین ملکه مشعوف شد و صبح روز دیگر با دایه

دکلنار و سرو چمن و سرو آزاد و غیره آمده غرفه قرار گرفت از ینجانب شاهزاده عالی قدر فی الواقع هر روز شکارهای بر سر دریا
میرفت چراکه بعد از برطرف شدن اثر طلسم از دریا ماهیان بسیار پیدا شده بود امروز هم آن شاهزاده مکرم
و معظم شست بدست گرفته با چند ملازم خاص که یکی از آن جمله مسطر بود بر سر دریا تشریف برده بعد از اندک نشیبی شست
شست را بدریا انداخت از اتفاقات امروز ماهی کلانی طعمه را فرو برده تا شست در آن بند شده بطرف غرفه
که ملکه در آن بود روان شد شاهزاده نیز ریسمان شست را بدست گرفته کنار کنار دریا میرفت تا آن ماهی را راست
کرده بالا کشد چنانکه ضابطه است همین که در پای غرفه رسید دست را حرکت داده تکانی زد که ماهی برآمده در زیر غرفه
افتاد شاهزاده بخوشوقتی تمام گفت ای مسطر ببین که امروز ماهی خوبی را صید کردیم در آن وقت نظر ملکه ناقیه روشن
جمال بر جمال با کمال آن بی مثال افتاده دلدار و دلبر خود را شناخت بی اختیار از دور تصدق شده و بلا گرفت از خوشوقتی
دایه را در بغل کشید و رو بروی او نهاد و این مضمون را که تضمین یک بیت بلند خلاق المعانی کمال اسمعیل اصفهانی است
و ملا جامی این بیت را زیب صد معانی قرار داده با آواز بلند بر زبان جاری گردانید ~ ای خروز نوح صد اوج کمالات
و شرف ◦ وی گرامی گوهر قلزم شاهنشاهی ◦ گرفته عکس مه روی تو در آب روان ◦ ماهیان نقره برآرند که ماهی
ماهی ◦ ماهی است دل من از غم عشق تو طپید ◦ چه کند نسبت دل سخت ترا آگاهی ◦ هرچند ملکه این مضامین را بلند خواند طپید
لیکن شاهزاده نشنید القصه بعد از چند روز آیین بندی شهر با تمام رسید و جشن شادی شروع شد ابواب
خزاین گشاده داد عیش و عشرت دادند چون مجلس عقد منعقد شد شاهزاده بحکم لوح فرمود که خط عقد را بدستور
خط سبز بخت و سنبل موی و ناز مکر و خورشید زرنخش و آتش رنگ لعلپوش و دم افروز و روح بخش
د بارقه و گلفام لعلپوش بنویسند یعنی شرح مبیع رقم نمایند که کوهرشاه سعادت خود دانسته بهمان دستور نوشت
که در عوض ملک کوهستان کوهرشاه برضا و رغبت خود ملکه ناقیه را فروخت مبارکباد خوانده شاهزاده داخل محل
شد ناقیه را که بمقصود بخشید مراد او را حاصل کرد خود نیز از وی حظی برداشت و چند صحبت معقول متواتر با او داشت
داد را از خود راضی و شاکر گردانید بعد از آن بحکم لوح مسطر را نایب کوهرشاه مقرر کرده در شهر کوهستان گذاشته
کوهرشاه را با فوج تمام همراه گرفته متوجه قصر عالی بنا شد شاهزاده عالی قدر فلک بارگاه را در همین راه گذاشته دو کلمه
از ملکه روشن نظر پری ماه و ملکه نور البصر که عین الکمال این طبقه عالیه است گوش دارید عندلیبان داستان سرا و
طوطیان باسخن آشنا چنین خوانده اند که شبی ملکه روشن نظر پری در فراق دختر بود بعد از گریه بسیاری بخواب رفت
ملکه نور البصر را بخواب دید که میگوید ای مادر در قید این دیو بسیار تنگ آمده ام معهذا بدرد فراقی نیز گرفتارم سابق برین که
این حرامزاده یعنی ایلادس لوح قصر را بدریا نینداخته بود بسیر شکار نیز برمی آمدم و از آن باز که این نابکار
مرا درین قصر بند کرده لوح را بدریا انداخته دل تنگ تر می باشم خصوص درین ایام که بسیار خدام قصد هلاک خود خواهم کرد

ددوشن

روشن نظر چون بیدار شد در غم دختر از خورد و خواب افتاد بخدمت شیخ الجن یعنی حافظ عبد الرؤف پیغام کرد حضرت
چنین خواب دیدم و اکنون بر من چنین میگذرد و من حالا تا فتح حصر نوارم بر سر ابلادس میروم هر چه باداباد از حضرت
رخصت نمی‌دهند لی رخصت هم خواهم رفت برای اطلاع کس بخدمت فرستادم شیخ الجن در جواب گفته فرستاد که ۲
مال کار بخیر است دیگر تو دانی و طاقت تو هر چه مصلحت دانی عمل آر روشن نظر با جمعیت شصت هزار دیو دیری بر سر ابلادس
روان شد خاطر آن حرام زاده جمع که مقصود فتح روشن نظر نیست که تا پای قصر توانند رسید برای اینکه طلسم بود باین
سبب با وجود اینکه خبر آن نابکار رسید که روشن نظر باز بر سر تو می‌آید از پای قصر حرکت نکرد و گفت این مرتبه دماغ
ندارم که بیرون از حد خود رفته با روشن نظر جنگ کنم و داخل سرحد شدن که او را مقدور نیست ـ نشسته ایم که
از ما غبار بر خیزد و این حرام زاده در وقت دستوری که مذکور شد در پای غرفه آمده دیدار ملکه نور البصر را امید بدان مرتبه
که نور البصر بروی حیله کرده و گفت ای ملکه باز مادرت بر من لشکر کشیده می‌آید و من برای خاطر تو از حد خود بیرون ۲
نمیروم و الا دو مرتبه سابق که فتح کشید چه ثمر چه دید که اکنون می‌چیند لیکن این مرتبه منهم که صفت میکنم و زحمت نمی‌کشم
و او را هم آزار نمیدهم خود بخود دل تنگ شده خواهد رفت و اگر تو فرمان کنی داز من ممنون نشوی رقم بنام مادرت تنها با
دو سه کس نویسم تا آن رقم را بآن درخت به بندد البته که از اثر طلسم بتکلیف باد نرسد بیاید تا ترا به بیند و دو سه
روز مهمان من باشد باز برود ملکه نظر بمحبت مادری باین نحو راضی شد دیو نامه بروشن نظر نوشت که ای ملکه بر برادران
آمدن شما بجنگ من محض بی‌حاصلیست نتیجه لی خردیست چرا که جنگ باختیار من است اگر خواهم از حد خود بر آمده جنگ کنم
و اگر نخواهم تو نمیتوانی داخل حد شد درین صورت چون دختر تو خداوند من است برای خاطر او اگر راضی شوی نام ترا با سه
کس بر سنگی که میدانم نقش کرده بر درخت   سرحد بیاویزم تا ترا گزندی نرسد
بیا و دو سه روز دختر خود را ببین و برو و الا تو دانی چون پیغام ملکه بروشن نظر رسید راضی شد که باری بهر قسم
باشد دختر خود را خواهم دید لیکن اعیان او مانند اعیان جنی و زیر و اسلاق سپه سالار و کلاط و لولات وغیره او را
ازین اراده مانع گشتند و گفتند ای ملکه ما هرگز نخواهیم گذاشت که با نفس نفیس پیش آن حرام زاده بروی مبادا قصد حیات
تو کند آن وقت ما چکنیم مگر اینکه ما ما را کشته بروی القصه آنها و سماجت که نگذارند و ملکه در لجاجت که برود درین بودند
که چند برادر رسیده عرض کردند که ای ملکه عجب تماشاست چه آن دره که سرحد قصر عالی بناست و دو درخت
بر دو طرف او واقع اند سابق که ما آمده بودیم همین که از ما کسی نزدیک آن درختان میرسید باد گرم بمرتبه می‌وزید که
هیچکس را مقدور نبود که نزدیک آن درختان تواند رفت چرا که نزدیک بود هر و بال ما بسوزد و امروز بخلاف سابق
از آن درختان هم گذشته داخل دره نیز شدیم مبلغی راه رفتیم بادی در کمال اعتدال می‌وزد و اصلا ایذای بما ۲
نرسید معلوم نیست که سبب این چیست اعیان جنی وزیر گفت ظاهر آن طلسم که بسبب او اینجا همین حالت

می شد شکسته شد که این سه برطرف گردید ملکه گفت ای شاهزاده طلسم کشایم که از شیخ الجن مرخص شده بطرف
طلسم رفته ممکن که فتح کرده باشد پس بالفعل چند کس دیگر داخل دره شوند تا هیچ شخص خبر شاهزاده بر وند و [illegible] که یاد کرم تو
و علامت دیگر هم ظاهر شد خبر کنند تا بشخانه را داخل دره کنیم چنین کردند و هشت خانه ملکه را بدره اندر آوردند ملکه خود توقف ساخته
و هر روز قطع منازل میکرد تا بعد هفت روز مع فوج از دره بیرون آمده داخل سرحد قصر عالی نباشد بعضی از دیوان ایلادوس
این لشکر را دیده خبر بان حرام زاده بردند که چه نشستهاید که ملکه روشن نظر با جمیع لشکر خود از دره بیرون آمد ایلادوس دیو
متوهم شده گفت چه معنی دارد که اینها از حد طلسم سلامت گذشتند مگر طلسم کوهستان شکسته باشد ان دیوان
گفتند ما چه میدانیم بالفعل اینها که رسیدند اگر می توانی فکری بکن دیو در غضب شده بپای غوغه آمد فریاد کرد که ای نور البصر مادرت
بپای خود بگور آمده اکنون بجز اینکه او را استاصل کنم چاره ندارم و رین تو خواهی آزرده باشی خواه مباش ملکه شروع بواویلا کرد
لیکن دیو حرام زاده بان ملتفت نشده لشکر در مقابل ملکه روشن نظر کشید اول باو پیغام کرد که ای بیدولت چه
فهمیدی که خود را با این حد رسانیدی اگر طلسم هم شکسته شد چه شد که من برای استیصال تو کفایت میکنم و تا من
چون تو خدا پرست بودم حرمت ترا نگاه میداشتم اکنون من ابلیس پرست شدم باکی ندارم لیکن تنها نبوده است از کمال
مروت بیرون کنم ملکه نیز در جواب او سخنان درشت گفته فرستاد و آخر بفرموده ایلادوس دیوان طبل جنگ زدند
یعنی سنگ بر سنگ کوفتند آواز چون چق بلند شد خبر بملکه روشن نظر رسید او هم نواختن کوس حربی اشاره کرد
درین لشکر نقاره ها بودند نوازش در آورد و نورد روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند ملکه نور البصر بر پشت بام بر آمده تماشا
مشغول شد نصرت باد خود جوسته از خدا می طلبید ایلادوس را نفرین میکرد اما چون معرکه کارزار بطرفیکه در میان ایشان
رسم بود آراسته گردید بیطال اهنی چنگال که بعد از الکوس سپه سالار ایلادوس بود از ان دیوان مرخص شده
بمیدان رفت امیال و اخطال را که از ملازمان عمده روشن نظر بودند مجروح و قتیل ساخت اسمال کوه بازو که سپه سالار
روشن نظر بود برادر خود اخطال را کشته دید بقهر تمام بمیدان رفته بیک ضرب دار [illegible] بیطال بیت المال را بجهنم
فرستاد پنج دیو دیگر زبردست متعاقب او آمدند از دست اسمال راه فنا پیمودند روز دیگر جمع کثیر از دیوان ایلادوس
از دست اسمال کوه بازو راه عدم پیمودند ایلادوس در غضب شده خود بمیدان اسمال رفت و ان دلاور را بقهر تمام از هم
درید و دیگر هرکه از ملازمان روشن نظر بود از دست ایلادوس دیو یا کشته یا مجروح شد راوی گوید که پیغام روشن
نظر را این مرتبه اسمال در خدمت شیخ الجن برده بود و جنگ ایلادوس را بجد داشت شیخ در جوابش گفته بود که عاقبت
امور را اگرچه بخیر است لیکن رفتن بر سر ایلادوس مصلحت نیست خصوص برای تو اما اسمال این سخن را از شیخ نشنیده انگاشت
و روشن نظر را بر سر ایلادوس برد و آخر آن بیچاره کشته شد القصه کار بر روشن نظر بعد از کشته شدن اسمال بسیار
تنگ شد و نوبت بمناجات رسید نور البصر زار زار میگریست لیکن چون شکست طلسم قصر عالی بالموقوف بر مراجعت

شاهزاده طلسم کشا بود مقدور بر آمدن نداشت مناجات میکرد که یکایک از قدرت قادر لم یزل کرد هیرات
یعنی شاهزاده عالی سلطان کوچک اسمعیل با کوهر شاه دسی هزار دیو و پری رسیدند احوال را معلوم کرده جنگ آغاز کردند
و سلطان بموجب حکم لوح خود بمیدان ایلاودس رفته قریب سیزده حمله از وی رد کرد و هر بار ان حرام زاده قصد کشتن
میکرد و لیکن بسبب سیاه مهره که در بازوی شاهزاده بود او را ممکن نشد چه ان مهره برای دیوان حکم مقناطیس داشت
که دیو هر قدر قصد گریز کند بی اختیار همین طرف کشیده میاید و گریختن نتواند تا آخر که سیزده حمله ان نابکار را شهریار رد کرد
با تیغ سینه تاب مدد یا حیدر صفدر گفته او را از کمر دو حصه برابر کرد و تیغ در دیوان او نهاد لشکر روشن نظر نیز دلیر شدن
بر الیشان ریختند و در اندک فرصتی همه را بر خاک هلاک انداختند و جمعی که اطاعت کردند اسلام آوردند امان یافتند
روشن نظر بملازمت داماد رسیده بصدق شد احوال کوهر شاه و نسبت دختر حسن ناقبه با شاهزاده معلوم کرده در دل
از رده شد اما بر روی نیاورد آخر سلطان کوچک این را معلوم کرده گفت ای روشن نظر بخدا قسم که من درین
طلسم هرچه کرده ام بموجب نوشته لوح کرده ام تو ازرده مباش که دختر ترا با ناقبه هیچ مناسبتی نیست چه عالمی
که نور البصر ست خاتون ست و او بعنوان کنیزی ست بعد از ان بحکم لوح سیاه مهره را در آب شسته در دیوار تای
قصر ریخت طلسم بالکل برطرف شد نور البصر و شاهزاده همدیگر را دریافتند و عاشق و معشوق بوصل یکدیگر رسیدند
از هر دو جانب سخنان فراق داستان در میان آمد نور البصر گفت ای شاهزاده صحبت مرا با محبت شهریار هیچ
مناسبتی نیست چرا که برای شهریار در هر منزلی نازنینی اماده ست و محبت شهریار هزار جا تقسیم یافته و میدانم
که اینکار را برای شهریاران قرماق شرعی یعنی حکیم اذرکیوان کرده ست شاهزاده او را در بغل کشیده و روی او را
بار بار می بوسید و تسلی میداد و معذرتها میخواست گفت ای ملکه هرچه میخواهی بمن بگو لیکن نسبت بحکیم اذرکیوان بی ادبی
مکن بخشید و گفت شهریارا چه قدرت دارم که بی ادبی کنم اما سخن واقعی را با این زبان ادا کردم بعد از ان سوار شده بهیئت
مجموعی در خدمت شیخ الجن آمدند و او را پیوند شیخ الجن مبارکباد فتوحات شاهزاده عالی درجات داد بعد از ان روشن
نظر گفت ای ملکه حالا تو بر دو سامان عروسی دختر خود را در قصر عالی بنا آماده کن که شاهزاده از مقام ما سوار خواهد شد
بعد از ان شاهزاده گفت ای سلطان کوچک احوال تو درین طبقه چهار جا ست یکی در گنبد ست دیگری از کوهستان
می آید سیوم در قصر عالی بنا ست چهارم جهاز نور البصر ست لیکن حیف که ازین احوال که از تمام طلسم شاید مال
چهل سلطنت بیست تو آید بدنیا نتوانی برد چرا که همه در قسمت فرزندان تو خواهد آمد طهوران بعد هفده سال
خواهد شد اما تو دران وقت جای دیگر باشی و فرزند عالی قدر تو صاحبقران زمانه شاه معز الدین سیر این مقدمات
خواهد کرد شاهزاده گفت ما هم خوشیم القصه روشن نظر بدر رفت از باغ شیخ الجن گرفته تا قصر عالی بنا که
هفت منزل راه باشد همه ارایش و چراغان بود طرفه جشن عالی و کتخدایی عظیم در میان آمد که عقل از توصیف

آن عاجز ست ناقیه پری را نیز طلب داشته بود القصه روزی که مقرر بود در ساعت سعد سوار شده نوبت نوازان
وجشن کنان متوجه قصر عالی بنا شد روز هفتم بقصر مذکور رسیدند قصری بود که شاید چهار صد ایوان و انجا وشش صد
حجره داشت رسیده فرود آمدند و انجا هم این نازنین بعقد بست شاهزاده آمد عقد او را شیخ الجن خواند شاهزاده در خلوت
رفته گوهر مقصود حاصل کرد بعد از هفت روز هر قدر مالی که در گنبد هشت رنگ که بعد شکست طلسم از گنبد لاجورد گویند بود و
مالی که در کوهستان حق شاهزاده بود چه از نور البصر همه را آوردند درین قصر جمع کردند و منظر شاهزاده در آوردند چنانکه حیرت
کرد و فرمود ظاهر اینکه حصه مال در تمام دنیا باشد دو سه حصه درین طلسم القصه بحکم شهریاری ان مالها را که از هر جنس بود در حجرها
کرده قفل زدند و بران مهر صح کردند اجناس مرصع بهم دار بود بسیار بود الغاه شیخ الجن از شاهزاده مرخص شده بمقام خود ثبت
رفت و گوهر شاه و ناقیه نیز بممالک خود رفتند بعد از چند روز که شاهزاده
ازم عشرت بود از طرف شیخ الجن کسی بطلب شاهزاده آمد تنها ان شهریار را طلب داشته بود رفت شیخ را در حال نزع
دید تاسف کرد شیخ الجن گفت ای شهریار مثل من سعادتمند کیست که مثل تو کسی تجهیز و تکفین من خواهد کرد دیگر گفت
ای شاهزاده باز چون بقصر عالی بنا رسیده مشغول عشرت شوی روز پنجشنبه خود را از مباشرت محفوظ خواهی داشت تا
قفل طلسم دلت سیر شود و چون سیر شوی الغاه مختاری که دیگر درین مقام نمی توانی ماند شاهزاده قبول کرد و شب جمعه شیخ الجن
ازان عالم فانی بمنزل جاودانی رحلت نمود خادمان او گریه میکردند شاهزاده به تسلی ایشان کوشید بدست خود تجهیز
و تکفین کرد و تلقین خوانده دفن نمود نور البصر و روشن نظر و گوهر شاه همه بفاتحه او آمدند بعد از هفتم شاهزاده باز متوجه قصر عالی بنا
شده بعیش اشتغال نمود هفته دو مرتبه شکار میکرد شهریار شهرها و زنان را نیز سیر کرد هفته دو شب نوبت
ناقیه بود و باقی نوبت نور البصر القصه اینکس تفصیل چنین عشرتها را تا کجا قلم بند کند سنان این جشن از سوق کلامی ظاهر است
بقدر شش ماه بکمان خودان عالی شان داد عیش و عشرت میداد و اصلا سیری حاصل نمیشد چون تقدیر ربانی تقاضا
کرد که شاهزاده حالا ازین طبقه برآید نصیحت شیخ الجن غافل شد و پنجشنبه را فراموش کرده با هر دو نازنین جماع کرد الغاه
بخاطر هر دو رسید که امروز روز عبادت بود نه روز مباشرت همان وقت هر سه برهنه شده لنگها بسته در دریاچه قصر برای
غسل در آمدند شاهزاده را غسل ارتماسی بخاطر رسید غوطه زد چون سر برآورد و بیرون آمد غیر ازان نازنینان دلنیزان
ایشان همه چیز را بحال خود موجود دید معلوم کرد که سیر این طبقه باخر رسید بیرون آمده رخت پوشیده از قصر برآمد گنبد
هفت طبقه بنظر انور رسید از رخت شاهزاده چینی و یکتاس خان بملازمت رسیدند اکنون سه باغ ان طرف گنبد
و سه باغ این طرف گنبد یک طبقه بیش باقی نماند شاهزاده حیرت زده تمام قصه اینجا شش یاران تقریر کرد همه حیرت کردند و
آفرین بر صفت علم حکما نمودند بعد ازان شاهزاده متوجه سیر طبقه هفتم گردید رفتن شاهزاده بگاشته انجم حشم سلطان کوچک
سیر طبقه هفتم از گنبد هفت طبقه و رسیدن ازانجا بشهر عجبستان و خریدن طلسم کن سواد اما طوطیان شکرستان فصاحت
و بلبلان

و بلبلان گلستان بلاغت چنین آورده‌اند که چون شاهزاده والاقدر عالی مقدار از سیر طبقهٔ ششم فراغت یافته
احوال راهب شش یکتاستش خان را رقم شاه چینی نقل کرده روز دیگر که شنبه بود بحکم لوح متوجه گنبد شده دید که این طبقه که
بالای جمیع طبقات مرئی می شد اکنون بجای طبقهٔ اول رسیده بود و آن شش طبقهٔ دیگر ناپدا بود بلکه بجای آن طبقات
شش باغ بیمین و یسار گنبد چنانکه مذکور شد متصل هم می نمود و در آن شش باغ اجناس و نفایس اموال که
از هر طبقه تصرف شاهزاده درآمده بود موجود بود اکنون که شاهزاده را از سیر طبقهٔ هفتم کرد یکتاستش خان و ملک ارقم
عرض کردند که ای شهریار دلک انسب اول باید که شاهزاده نظر ثانی هر شش باغ را ملاحظه کند و اموال و اجناس خود را سیاهه
کرده بهشتش خود نگاه دارد و یک نفر و قفل از غلامان حواله کند و دروازه‌های باغات را قفل کرده مهر خود بر آن نهد نگاه دارند حرف
ببرد تا عند الحاجت موافق سیاهه غلامان مال را تسلیم خدمه بارگاه فلک اشتباه نمایند شاهزاده هر چند فرمود که احتیاج
نیست اینها قبول نکردند و بسماجت تمام شاهزاده را بر سر این کار آوردند شاهزاده ناچار شده بجای ایشان گفته قبول
کرد باغهای مذکور را سیر کرده دید که باغهای مختصر مشتمل بر حجره‌های بسیار و ایوان‌های مکرر بود تو اموال شاهانه در عالم
طلسم دیده بود همه بجای خود بر سیاهه نوشته و دروازه‌های باغات زیر مهر کرده آخر روز بدروازه گنبد رسید قفل انرا
بکلید مذکور بر گشوده خواست داخل شود یکتاستش خان و ملک ارقم باز عرض کردند که ای شهریار بر ما چنین معلوم است که
غلامان این مرتبه در شهر عجبستان[6] است شاهزاده خوشوقت شده فرمود خدا کند چنین باشد چرا که با وجود وصل
این همه نازنینان ماه طلعت عشق ملکهٔ مشکین موی از دلم بیرون نرفته بلکه سمت تضاعف و تزاید پذیرفته حال انکه آن
گلعذاران سرو قامت نیز مشابه با آن تازه نو بان بودند که علم محبت در خاطر من می افراشتند و اوقات مرا خوش
میداشتند دیگر اینکه شنیده ام که بعد از فتح شهر عجبستان طلسم بالکل بر طرف می شود و مرا ملازمت جد و پدر
و عم و غیره میسر خواهد آمد سالها گذاشته که از احوال ایشان خبر ندارم ملک ارقم گفت ای شهریار عنقریب است که این سالها
بروزها مبدل گردد و طلسم را نیز شهریار مفتوح شده قیاس کنند القصه شاهزاده از ایشان مرخص شده داخل گنبد شد و دروازه
بدستور ناپدید گشت و تا روز بود تاریکی بود و چون شب شد روشنی مانند روشنی ماه از سقف گنبد آشکارا گشت
که گویا همراه شاهزاده آن روشنی نیز روان بود شاهزاده بموجب نوشتهٔ لوح طی مسافت می نمود چون وقت نماز شد چشمه‌ای پیش
آمد شاهزاده وضو کرده نماز کرد چون سلام داد دستارخوانی را با شیشهٔ عرق روح افزا و جام مرصع بطرف دست راست
خود حاضر یافت گرسنه هم بود میل هم رسانید با خود گفت مبادا بلای دیگر در ضمن این نباشد لیکن مشورت لوح در طلسم کاری
نباید کرد با این اندیشه شهریار در لوح مطالعه کرد نوشته یافت که[5] ای شاه شاهان عالم هر که مهمان گشت
این جای خرم است شاهزاده خوشوقت شد طعام را که از جمیع اقسام بود نوش جان فرمود و از عرق روح افزا چند جامی نوش
کرده دماغی هم رسانید بخاطرش گذشت که اگر خوابگاه خوبی با جمال مرغوب درانجا حاضر می شد اوقات با او بسر میگذشت

[6] عجبستان شمکدار هیچ جز ابهام رسید
چرا که طلسم این گنبد کاین را کنند
زبد برضیا نیز مسکونند متصل شهر

ماند هم شده ایم قدری آرام کردن ضرور بود این خطره شعر تبه در خاطر شاهزاده خطور کرده بود که یکایک شاهزاده دید که آب
چشمه بر هم خورد و نازنینی مانند قطره آب در کمال خوبی لنگ بسته از چشمه بر آمد و شرمگین از پیش شاهزاده در نهایت قرین بگذشت
مانند محبوبه که برهنه شده در آب در آید و یکایک جوانی نامحرم با او دوچار شود و آن محبوبه را در آن حالت شرم عارض
گردد القصه این نازنین همین وضع چشم بر زمین دوخته با تبسم خجالت آگین از پیش شاهزاده بگذشت لیکن در آن وقت
که شاهزاده جماع دوست در آن حالت دماغ تری هم داشت آن نازنین در نظر انورش بمرتبه خوب نمود که بالاتر از آن مرتبه
خوبی نباشد مثلی ست مشهور که نباشد چو بر چرخ شمس و قمر ستاره نمودی کند در نظر عقیق ست زینت گر چشم شخص
جو هست نظر منیت لعل و گوهر القصه همین دستور نازنین دیگر از اول بهتر و خوبتر بر آمد او هم همین وضع محجوبانه تبسم کنان
بگذشت تا آنکه هفت نازنین ماه پیکر یکی از دیگری بهتر و خوبتر از آن چشمه لنگ بسته بر آمدند و از پیش شاهزاده عالی قدر
در گذشتند شاهزاده در آتش عشق میگشت و نفوظ کامل هم رسانیده بود و از دیدن بدنهای برهنه و پستانهای چون
انار ایشان کاملتر شده بود بهر یک اشاره میکرد و میگفت ای نازنینان ماهرو ای ماهرویان سنبل مو آخر یک نگاهی
بجانب ما هم باید کرد خداوند عالم شما را حسب الدعای ما رسانیده شما کجا میروید اینجا بیائید اینها سر انداخته حرفی پائین
نمی زدند تبسم میکردند و میگذشتند آخر شاهزاده تاب نیاورده یکی را که از عقب همه بیرون آمده بود برجسته بگرفت
و تنگ در بغل کشیده پستان او را می مالید و نفتالوی آبدار از لعل شکرینش می ربود او که از همه جمیله تر بود میگفت ای
شاهزاده مرا بگذار در میان دیگران ما را شرمنده مکن من اینک بخدمت حاضر میشوم یکساعت مهلت میخواهم تا
لباس در بر کشم القصه چندان عجز و زاری کرد که شاهزاده دست از وی برداشت و منتظر نشست اما راوی گوید
که آن نازنینان که از آن چشمه برآمدند داخل حجره که هم در آن گنبد بود داخل شدند شاهزاده مستعجل را انتظار رسید که
اندرون حجره متعاقب ایشان در آید باز با خود گفت چه ضرور البته که ایشان خود بخود خواهند آمد چرا که محض بحسب خواهش
ما برآمده اند القصه ساعتی برین نگذشته بود که یکایک از آن حجره آن کافران سنبل مو با لباس فاخره در بر کرده
ساز و آلات با بهار رقص بیرون آمدند و شاهزاده را سلام کرده روبرو نشستند آن نازنین اخری که شاهزاده او را
گرفته بود و از همه جمیله تر بود دل شاهزاده دمبدم او را میخواست اما آن نازنینان بعد از اندک نشستن و شروع بخواندگی
کردند و ساعتی خوب خواندند پس رقص شروع کردند بهمان نازنین جمیله خاصه هم بود خوب رقصید چنانکه اوقات
شاهزاده بسیار بخوشی بگذشت آخر شب بود که شاهزاده او را نزدیک طلبید و تکلیف همنشینی کرد بلکه اشاره
همخوابگی کرد آن نازنین گفت ای شهریار مرا چه قدرت آن که کنیز باشم در پهلوی شل تو شاهزاده که جای خواتین بهشت
نشینم مرا ازین امر معاف دار بیت شاها اگر لطف لی عدو را نه × بنده باید که حد خود داند × بخاطر مبارک شاهزاده
گذشته بود که نغمه بشنود الحمد لله خوب یافته هر چه بود میسر آمد دیگر این سخنها که میگر ما را معذور دار شاهزاده که در آن وقت



بسیار فریفته جمال او شده بود و بسبب قوت شهوانی که غلبه داشت صبر او را ممکن نبود فرمود ای نازنین از برای
خدا این سخنها را بگذار و الی آتش من بیاش ترا کنیز که کرده تو بانوی بانوان منی آن نازنین گفت ای ملک فری
برای دین خود دست ازین سخن بردار چنگه با تو هم نشستم تا با بانوی بانوان چه رسد همین قدر اجازت از خاتون خود یافته بودیم
که آمده خدمت خوانندگی و رقاصی بتقدیم رسانیدم حالا مرخص میشوم شاهزاده فرمود چون خاتون شما خاطر ما را میخواست
شما را بخدمت ما فرستاده اگر شما بی مرضی ما بروید ناگاه بر خاتون شما ظاهر شود البته که از شما آزرده شود چرا که
او نیز خاطر کنیز خود را بر خاطر ما مقدم نخواهد داشت آخر آن نازنین سر را پائین انداخت اما ملالت از چهره او ظاهر میشد و
شاهزاده نیز مجوز ملال او بود درین اثنا صدای از بالای سقف گنبد بگوشش رسید که کسی ندا کرد که ای گلرک
خبردار خاطر این مهمان جلیل القدر بسیار عزیز است زنهار آزرده نشود هرچه بگوید قبول کن و موجب سعادت طالع خود
بدان همه نازنینان خندیدند و گلرک نام همان نازنین بود از شرم سر پائین انداخت و متبسم شد شاهزاده
قابو یافته بر جمعیت دادر اما مانند گوی گل در کنار خود خزید و شروع به تقبیل و ملاعبه کرد و نازنینان دیگر کناره شدند شاهزاده
با او داد عیش و عشرت داد چون صبح شد بحکم لوح در همان چشمه غسل کرده نماز بجا آورده باز بعشرت نشست
حکم لوح بود که در همان وقت که داخل گنبد شدی روان خواهی شد شاهزاده چنان کرد لیکن روزانه در اثنای صحبت
از گلرک پری پرسید که ای نازنین راست بگو که تو کنیز کیستی و خاتون تو چه نام دارد و درین عالم رتبه او چیست
گلرک عرض کرد که ای شهریار فلک اقتدار نام خاتون من روشن چهره ناهید آراست و رتبه سلطنت دارد
و پادشاه مستقل است از اینجا جمال او را قیاس باید کرد که مثل من چندین کنیز دارد و نه تنها باعتبار جاه و جلال است
بلکه باعتبار حسن و جمال نیز او خاتون است و من کمتر کنیز او هم نمی توانم شد و ملک او زیبا سواد نام دارد
دختر امرا بزم او میند که پیوسته با ایشان بصحبت بسر می برد و نویان او نیز جمالی دارند که دختران سلاطین بگرد
ایشان نرسند عالمی فریفته هر یک است و بعضی در عشق ایشان خاکستر نشین شوند شاهزاده پرسید دختر
کیست گفت دختر سلطان عالم شاه جنی است لیکن او ازین عالم فانی رخت بربست و ملکه ما جای پدر گرفت
یعنی پادشاه شد شاهزاده با خود گفت اگر قسمت باشد تا رسیدن بملکه مشکین موی او ما هم خواهیم دید بلکه
با او خواهیم فهمید القصه تمام روز با گلرک صحبت داشت بعد از ظهر بار دوم غسل کرده بنماز مشغول شد چون از نماز فارغ
شد کسی را از آن نازنینان در آنجا نیافت بموجب حکم لوح براه افتاد و گنبد بدستور تا شام تاریک بود وقت
شام باز همان روشنی مانند ماه از سقف گنبد نمایان شد در آن روشنی نیز شاهزاده دقیقه ریگ فرسنگ راه
طی کرده بچشمه دیگر رسید و وضو گرفته نماز کرد باز دستار خوان را یافت خلاصه کلام اینکه آخر روز شنبه داخل
گنبد این برخیا شده بود تا جمعه هفت روز همین دستور بدان شهریار گذشت که آخر روز براه افتادی و چون شام شدی

تاریکی گنبد بروشنی مبدل شدی تا سه ساعت نیز دران روشنی قطع مسافت کردی و بعد از ان بچشمه رسیدی
و طعام و شراب را حاضر یافتی و از همان چشمه چند نازنین بیرون امدندی و اوقات ان حمیده صفات را بخوانندگی و
رقص خوش داشتندی و اخر شب جمیله ترین ان طایفه نازنینان در بغل ان شهریار می خوابید و شاهزاده از وی کام
دل میگرفت و حکایات صحبت پر شهد گفتگوی هر نازنینی با شاهزاده با زمان تازه حواله زبان سخنوران سخن
اوری هست اما درین مقام خامه همین یک مقام اکتفا کرد و اسامی این هفت نازنین گلرنگ و گلچهره و دلشاد و سرو
آزاد و ماه پاره و نوش لب و جان افروز بود و درین عیش از لوح اجازت داشت چون روز جمعه بعشرت براد انتا
و شب شنبه با جان افروز باز صحبت داشت و صبح شنبه وقت عصر جان افروز مع طایفه غایب شد یعنی بدستوری که داشتند
رفتند شاهزاده بعد از غسل در چشمه هفتم و ادای نماز ظهرین در دوازده دید از ان دروازه بیرون آمد داخل صحرای شد
که باعتبار وفور گل سوسن ان را دشت گل سوسن توان گفت لیکن بهار خوش داشت شاهزاده سیرکنان
میرفت تا بتکیه فقیری رسید و داخل تکیه شد زنگی را دید که بلباس فقیر بر بالای تخت نشسته و دسته کوچک ابدال بخدمت
او مشغول اند و یک جوان صاحب جمال با ادب تمام بخدمت او نشسته است و الحاح میکند و چیزی از وی میطلبد و
ان فقیر زنگی هردم بروی غصه میکند و هر قدر ان جوان و جبه که ادهم عاری از لباس بود عجز و زاری میفرود ان زنگی
دشنام نخواه او میکند شاهزاده این صحبت را از دور دید بعد از ان بخاطر اقدس رسید که از نزدیک دارسد
که چه صحبت ست لوح را بر سر بسته خود را پنهان کرد پس آمده نزدیک زنگی نشست شنید که ان جوان بیچاره میگوید یا شاه
درویشان سه بار کرم کرده اید این بار نیز امیدوار تفضلم زنگی میگوید ای ناپاک از پیش من برخیز و خلل در اوقات من
مکن و الا حکم میکنم که دست و پای ترا در هم شکسته ترا بیرون کنند و اگر حصول مقصود بجد داری نذر معقول بیار تا باز بزور ریاضت
بار چهارم نیز ترا بمقصود رسانم ان جوان گفت ایشاه درویشان بر شما روشن ست که اکنون من چیزی ندارم و الا
خدمت شما را سعادت میدانستم هر چه داشتم بشما نظر کردم و حالا من رخت و دست هم ندارم چنانکه از احوال من
ظاهر ست تا بچیزی دیگر چه رسد اینها گفته گریه زار کرد زنگی گفت ای بدبخت سه مرتبه من محنت کشیدم و گم شده ترا
باز بتو رسانیدم و تو انرا نتوانستی نگاه داشتن این بار چهارم ست که تو می آیی و مخل اوقات من میشوی برخیز از پیش من
گم شو و با برو از هر جا که دانی چیزی معقول بیار که در خدمت فقرا دست خالی روسیاه ست ان جوان مایوس شده آه سرد
از جگر کشید و زار زار بنالید و گفت ایشاه درویشان بخدا که اکنون مارا مقدور دیگر نیست هر چه از نقد و جواهر داشتم در
بندگی شما گذرانیدم خوب این مرتبه محض از راه فضل و کرم خود بمن عنایت کنید که با احتیاط تمام نگاه خواهم داشت حضرت
خود انصاف کنند که اسلحه و براق را نیز نذر شما کردم اکنون چه دارم که دهم زنگی گفت ای بدبخت نالایق اگر چیزی نداری برو
گدایی کن یا دزدی پیشه کن و برای من بیار تا فقرا بخورند و برای تو ریاضت کشند و اگر اینها نخواهی کرد دست و پای ترا در هم

شکم پیش ازین یاده مگو و راه خود گیر آن جوان که علامات عشق سراسر از چهره او ظاهر و هویدا بود ازین سخن فقیر آه سرد برکشید
وگفت که آه چکنم که دزدی و گدایی هردو از من نیاید شهر بیگانه یاری نه مونسی نه خریداری کجا روم چکنم حال دل را گویم
پس از کمال غصه چون مار بر خود پیچید و آثار قهر و غضب از وی ظاهر شد باز بحکم قهر درویش بر جان درویش غصه را فرو میخورد
و در تضرع و زاری میکوشید اما چون شاهزاده عالی قدر این گفتگو را شنید حیران شده با خود گفت عجب صحبتی ست آیا
این زنگی فقیر نما که باشد و این جوان بیچاره که آثار نجابت از ناصیه او پیداست کیست و موجب این همه تضرع و زاری او چیست
آیا دل این را که از دست برده و این بیدل محزون را که گم کرده که در تلاش آن این قدر سماجت بر خود لازم کرده طرفه دردی
و عجب وهم سروی دارد و این زنگی سخت شدید الطلب بد ذات و دنی مینماید و الا فقیر را اینقدر با اخذ مال و طول امال چکار
الهی این مقدمه چگونه بر من ظاهر شود مگر این جوان از پیش این بد ذات برخیزد آن وقت در گوشه از وی توان پرسید
ساعتی چند انتظار کشید آن جوان از پیش آن زنگی برنخاست و مهمانان میآمدند و میرفتند می شنید شاهزاده
خفه شده با خود گفت این جوان که برنمیخیزد بیا لوح را ببینم بلکه خبری بگوید انتظار تا کجا بکشم الحاصل بگوشه رفته در لوح نظر کرد
نوشته یافت که این زنگی را با جوانان او بکش مار یک کوچک ابدال ظاهر اسلام شود او را امان بده ورق
تصویری در گریبان این زنگی ست که این جوان از آن وقت تا حال برای آن تصویر قال و مقال دارد تصویر با او بده پس
احوال او را معلوم کن بعد از آن او را با خود رفیق گردان که پیش تو بمطلب خود خواهد رسید چون احوال او را بشنوی معلوم خواهی
کرد که ظاهرا واجب الرعایت تو باشد شاهزاده خاطر مبارک خود را از خطوط لوح خوب جمع کرد و آنچه بالیست معلوم نموده
بار دیگر قدم در تکیه گذاشت با آواز بلندی گفت السلام علی من اتبع الهدی ای درویشان چه قصه است باری ما هم
بشنویم درویش سراپای شاهزاده را دیده بی اختیار بتعظیم برخاست و در پهلوی خود نشانده شروع بخوش
آمد کرد و کوچک ابدالان خود را حکم کرد که طعام خوب برای این مهمان عزیز القدر تیار کنید و مقدم او را گرامی دارید که جد
بزرگوارش اکرموا الضیف فرموده شاهزاده با خود گفت سبحان الله باطن مبارکش چه خدای عز و جل کستی ملتی اند
اگر من لوح را ندیدمی این زنگی را بسیار مرد خوب شناختمی بهمه حال شهریار خاموش بود درویش از شاهزاده
احوال پرسیدن شهریار فرمود مرد مسافرم وارد این مقام شدم چون شما را از دور دیدم چنان معلوم کردم که گویا
این جوان بشما التماس میکند و شما بر وی غصه ها میفرمایید گفتم نزدیک رسیده باید دید که کدام شوریده بخت ست
که منزل شما نزدیکی بروی غصه میکند درویش گفت ای عالی قدر این مرد در فلان تکیه که از اینجا نیم فرسخ ست
آمده مقام گرفت سابق بر این در آن تکیه هم منزل من درویشی بود بمرد تکیه خالی بود این جوان آمده مقام گرفت ظاهرا
تصویری داشت که دم از عشق آن میزد و در آنجا که دزدان طلسم بسیار میگردند اگر یک قدم بیرون کسی باشد
می دزدند آن تصویر را هم از این مرد ربودند صبح درویش لچوق که کوچک ابدال ماست با و رسید او را در گریه و زاری

دیده و دلالت نجوست ما کرد تا پیش فقیر شما آمد این جوان عند الله رحمی با احوال او کرده موکلان غیبی را فرستادم
این تصویر را از پیش دزدی که بود آوردند ما باین کم بخت دادیم این غافل نا تو بسیاری خورده غافل تر شده دزدی
باز قابو یافته تصویر را دزدید باز احوال این شوریده بخت تنگ شد چون چاشنی خور این نعمت شده بود بجناب فقیر آمده الحاح
کرد اول که بار غصه کردیم آخر باز موکلان را فرستاده این تصویر را از پیش دزدی که بود طلب داشتیم باو دادیم نصیحت کردیم
که تا تو در این صحرا است کم بسیار دار و کمتر بخور تا شب بیدار مانی این شب رفت دود چشم خورده باز مخبّأ آن را یافت
که تصویر باز از دی برد روز دیگر گریان و نالان باز پیش ما آمد ای شهریار چون دل فقرا رحیم می باشد باز موکلان را فرستاده
این تصویر را طلبیده دادیم حالا این نوبت چهارم است که باز گم کرده آمده پس روی بآن جوان کرد و گفت ای جوان نکو
خصال هر چند ما ایه رحمیتم لیکن هر که اینقدر تحمل اوقات ما نشود ما چار خلق تنگ میشود پس اکنون صفت جلال بر ما حلیه کرده
جمال را اجمال نمانده برو راه خود گیر زیاده از این غصه مده چنانکه ای مسافر عالی قدر شما هم دیدید و شنیدید اگر تو اینها را
معقول کنید شاهزاده با خود گفت آفرین حرام زاده نابکار مکار چقدر ده رخود را گرفته وجه بر هم یافته و آن بیچاره را برهنه کرده
و باز چنین و چنان میگوید از آن جوان پرسید که ای مرد آشفته حال درویش چه میگوید او گفت یکاهی لعلک کرده ای که شنید
میخواست سخنی بگوید درویش زهر چشمی در کار او کرد چنانکه او را یارای تقریر نماند و گفت بلی هر چه جناب شاه
درویشان میفرمایند درست است شاهزاده دریافت که زنگلی او را از هر چشمی نموده مانع شد و الا میخواست چیزی
بگوید در دل گذاشت در این اثنا طعام آوردند پیش شاهزاده گذاشتند آن شهریار که از روی لوح واقف اسرار
بود که زهر در طعام کرده است فرمود ای درویش تو چرا دست نشستی گفت ای شهریار مرا معلوم شده تو شاهزاده نامرد
عمده باشی برای این سنگ الله مخصوص برای تو تیار کردم و الا ما درویشان را با این غذای لطیف چه کار نان جوین خشک
خوراک ماست اگر بسیار تکلف کنیم سرخ مرز یا سفید مرز را بپزیم شاهزاده فرمود امروز کجاست او را هم بیار تو
که چون از این طعام شیرین ذکر کریم برای تغیر ذائقه از آن هم بخوریم درویش زنگلی اشاره کرد نا خندان جوین را نیز آوردند شاه
زاده فرمود ای درویش اگر ما را میخواهی و خاطر ما را عزیز میداری نان را بگذار ما بخوریم و طعام شیرین را تو با کوچک ابدال آن
خود بخور درویش چگونه بخورد حال آنکه طعام زهردار بود گفت من در مدت العمر بغیر از نان جو چیزی دیگر نخورده ام برای خاطر
تو تقوای خود را چگونه بشکنم شاهزاده فرمود چه مضایقه خاطر مهمان عزیز می باشد باید خورد هرگز منافاتی با تقوا ندارد بلکه این هم
عین تقوا است درویش درماند بعد از آن شاهزاده گفت ای حرام زاده نابکار کجا روا است که اولاد ان میرزد و حرام
خوران سلامت مانند ای مادر بخطا تقصیر این بیچاره چیست که تمام اموال و جواهر و اسلحه او را گرفته و او را باین حال رسانده
باز میگوئی که برده دزدی و گدائی کرده برای من بیار تو که موکلان داری چرا دزد را نگشتی گفت ای جوان با آدب باش
چه قسم حرف میزنی سنگ سیاه خواهی شد سید گفته میشوی و زبان ما فقرا چنین است شاهزاده گفت تو چگونه نه سب

نتیجه

من دو تو

من وقوف یافتی گفت از کرامات خود شاهزاده فرمود خیر بلکه از جادوگری دانستی که سبوی باین صفت
دار و این مقام خواهد شد اما این را ندانستی که با دلوح طلسم کشا است منبع در کون تو خواهد کرد کلیدی طعام زهرآلوده را برای
من بخشد اکنون سزای ترا در کنارت نهم درویش که این کلام شنید شمشیر از زیر پوست پلنگ که در بر داشت برآورده
اشاره بکوچک ابدالان خود کرد که بگیر این خیره سر را که از راز ما واقف شده همه با چوبدست و چماق بر شاهزاده ریختند
آن شهریار در طرفة العین همه را مانند سنگ گشت ورق تصویر را از گریبان زنگی برآورده پیش خود نگاه داشت از کوچک
ابدالان یکی که نام او درویش کوچک بود مسلمان شد امان یافت اما آن بیچاره در وقت جنگ بخودی لرزید چون
زنگی از دست شاهزاده بجهنم پیوست آن نیز زنگی را از کوچک ابدالان بضرب مشت کشت و باقی را که ده کس بودند شاه
زاده بجهنم فرستاد اما آن جوان خوش ظاهر مظلوم بر قدم شاهزاده افتاده دعا و ثنا بجا آورده گفت ای شهریار ترا خضر
تصور کنم یا ملک که چنین کسی را بجهنم فرستادی و ما را از ضلالت برآوردی والا من او را یکی از اولیای کامل میدانستم
لیکن ای شهریار کرامت از وی دیدم که سه مرتبه تصویر گم کرده معشوقه مرا باز من طلبیده داد شاهزاده فرمود ای احمق
آن حرامزاده خود کسی می فرستاد و تصویر را می دزدید باز بتو می فروخت ای کوچک حکم لیج است که تو احوال
این مردود بر سبیل راستی بتفصیل آنچه میدانی بیان کن تا این جوان بشنود بعد از آن احوال او را خواهم پرسید کوچک
گفت ای شهریار عالی مقدار چون این جوان داخل آن تکیه شد خبر باین زنگی مردود رسید که چنین کسی آمده است
و پیوسته نظر او بر ورق تصویری می باشد بآن کس که از دست همین جوان بالفعل بقتل رسید گفت هر دو تصویر را
از وی دزدیده بیار چنانکه آورد صبح آن شب باز او را گفت که برد احوال او را ببین اگر بیقرار باشد او را دلالت بمن کن
که فقیری حاجت روا درین سرزمین می باشد چنانکه این جوان را آورد روز اول هر چه اشرفی و زر نقد داشت از
وی گرفت تصویر را باو داد شب دوم باز فرستاد تا تصویر را دزدیده آورد و این جوان باز پیش فقیر آمد هر چه جواهر
در دست و در بازو داشت از وی گرفت تصویر را داد نصیحتی هم کرد که دزدان طلسم کمین میباشند مال خود را خوب
نگاه دار و آن حرامزاده را باز فرستاد بار سیوم دزدید این مرتبه اسلحه از وی گرفت تصویر را داد و بار چهارم را
که شاهزاده بچشم خود ملاحظه کرده حاجت بیان نیست شاهزاده فرمود چرا یکبار بر سر این بیچاره نریختید که او را کشته
هر چه داشت میگرفتند گفت ای شاهزاده این را مبهم از وی پرسیده بودم گفت غرض یا مال است تا باین نوع
حاصل باشد چرا از جان بکشیم شاهزاده روی بآن جوان عاشق کرده فرمود تو نگفتی چه سبب است که دزدان همین تصویر
از من دزدیدند و با اسباب دیگر کار ندارند درین چه سر است گفت نپرسیده بودم در جواب هم گفت که ظاهر آن مرد
دزد هم عاشق صاحب این تصویر است که همین را می دزدد بعد از آن شاهزاده از درویش کوچک پرسید که بار
بگو اصل این زنگی چه بود و تو چرا از میان اینها مسلمان شدی گفت شهریار اصل این حرامزاده عیار بود و این دو کس

پسران او بودند و من اجنبی بودم گرفتار و پنهان شدم اطاعت کردم دو ظاهر تلبیس پرستی اختیار کردم باین سبب
از توجه شما باز دین خود را ظاهر نمودم بشارت هم یافته بودم که طلسم اینجا خواهد رسید الحمد لله که بخدمت این شهریار
رسیدم بعد از ان شاهزاده از ان جوان سوال کرد که باری تو بگو کیستی و این تصویر کیست که بروی عشق می ورزی گفت
ای شهریار مرا محمود سبزپوش نام است و قصه من این است که عرض کنیم نقل کردن محمود سبزپوش قصه عاشقی خود او و شنیدن
شاهزاده طلسم و حیرت کردن ان شهریار از قصه غریب بیان او محمود سبزپوش بعرض عالی رسانید
که ای شهریار ملکی است که او را سمعانیه گویند و ملک سمعانوش پادشاه ان مکان بود غیر از یک دختر که هم افروز
نام او بود فرزندی دیگر نداشت بعد او بر تخت نشست و من پسر عم او بودم و مادرم شهربان دختر داده بود شاهزاده
حیران شد که این جوان خود را احوال طبقه اول را میگوید و هم افروز بخاطرش رسید او را یاد کرده آهی کشید باز پرسید
آخر گفت ای شهریار وزیر او اخترشناس جنی مصلحت داد که مرا قید کند تا دعوی سلطنت نکنم چرا که بعض از امرا
طرف مرا نیز داشتند تا اینکه جوانی بهم رسید و را بتدا بر دختر اخترشناس که شیرین نام داشت و او را
بفرزندی سلطان پیک داده بود نه عاشق شد و آخر او لاق دید را کشته و هم افروز را بتصرف در آورد و هم افروز با او
شرط کرده بود که صحبت ظاهری با او بدارد و کاری دیگر از وی طلب نکند ان جوان صبر نکرد و کام خود از وی گرفت او خود را
بچاه انداخت ان جوان نیز از عقب او بچاه افتاد و تخت سلطنت خالی شد مرا از قید بر آورده بر تخت نشانیدند
من از اخترشناس وزیر پرسیدم که آخر ملکه هم افروز که از دست تعدی آن جوان دران چاه افتاد کسی هم او را
بر آورد یا از احوال او مطلق غافل شدند وزیر گفت ان چاه چاه گم شده کان نام دارد کسی که دران می افتد بعالم دیگر
می رسد و مانند قطره بدریا واصل میشود و دیگر ما را از احوال او خبری نمیرسد کان را که خبر شد خبرش باز نیامد مصداق
حال ان شخص میشود ای شاهزاده عالی قدر من باور نکردم و گفتم چه معنی دارد مردم بروند و استخوان ان بیچاره را
بر آورند تا انجا که سپارم اخترشناس گفت ای محمود اگر میخواهی چندی بر تخت نشینی دست ازین سخنها بردار و بحال
خود باش و الا عزلت میکنم ای شهریار چون سلطنت ان ملک باختیار وزیر بود من خاموش ماندم لیکن خاطر
این مقدمه در خاطر من بود بلکه بخاطر آوردم که شبی مردم را غافل کرده تنها بان چاه روآییم و لاشش ان مرحومه را بر آورده
دفن کنم پس قابو یافته وزیر نمک بحرام را بسزا رسانم اول وزرش شناد غواصی کردم و آخر شبی مردم حرم را
در خواب گذاشته بعزم داخل شدن در چاه آهسته برخاستم با خود گفتم اگر فی الواقع وزیر صادق باشد و داخل شونده
این چاه بعالم دیگر انتقال کند باید که خرج راه هم که داشته باشم باین اراده مسلح شدم و قدری اشرفی و جواهر نیز برداشتم
و میخی بر کنار چاه نصب کرده بکمند داخل چاه شدم راوی گوید که محمود سبزپوش نقل میکرد و شاهزاده سراپا گوش شده
استماع مینمود و با خود میگفت سبحان الله که تمام قصه طبقه اول را میگوید و انچه بعد از ما واقع شده بیان میکند چندین هم بهم

بخاطر اقدس گذشت که بگو یکه ان جوان که هم افرد را بتصرف در آورده دکار بی اعتدالی فرموده مثم باز گفت صبر کنم و قصه
او را تمام بشنوم فی الواقع بموجب نوشته لوح این جوان واجب الرعایت من ست چرا که در مدخول ماست القصه
محمود گفت ایشاه فلک جاه چون کینه بچاه در آمد و پای من ته چاه رسید یک وجب بیشتر آب دران چاه نبود و هیچ خس
و خاشاک و سنگ و گل هم دران نبود تا بحیر دیگر چه رسد از یک طرف دروازه محسوس شده داخل ان دروازه
شدم نقبی طولانی دیدم براه افتادم و حیرت میکردم که آیا درین جا این نقب که کنده و کجا رسانیده باشد باز گفتم ضابطه است
که بادشاهان نقبی بخانه خود برای روز بد می کنند شاید این هم چنان باشد القصه بحیرت دو کار قدم میگذاشتم نصف
شب بود که داخل چاه شده بودم تا صبح طی مسافت میکردم و بسبب تاریکی قدم را جلد میگذاشتم قریب صبح نقب
بآخر رسید روشنی دیدم دروازه بود ابیات چون ازان دروازه بیرون آمدم * داخل صحن گلستانی شدم * ناگهان
دیدم یکی باغ و چه باغ * از جمالش بر دل فردوس داغ * انچه باید از گل و از میوه هم * بود دران رنگ گلزار ارم *
نهرها جاری و مرغان در نوا * از زمین تا آسمان لطف هوا * ای شاهزاده چون داخل ان باغ شدم حیرت کردم که آیا این
کدام باغ ست و با که تعلق دارد درین شهر که هر باغی بود من انرا دیده ام این باغ که از ان جمله نیست و گویا زمین این
باغ بر زمین سمعانیه نمی ماند دیگر از در جواهر که خرج عمارات این باغ شده شاید نصف قیمت تمام سلطنت ما باشد القصه
حیرت زده تفرج کنان قدم برمیداشتم تا اینکه داخل خیابانی شدم چند قدم رفته بودم که از دور شوری بگوش من رسید
چون نیک نظر کردم سواری زنانه دیدم که می آید و یکایک از میان درختان پر استه خیابان داخل شد من با خود گفتم
دیدی چه قباحت شد مالک باغ ظاهرا در باغ خود آمده همین که ما را به بیند اگر رحم کند انجا الت خواهد گذشت و الا حکم
بکنیزان می کند تا بضرب چوب و چماق دمار از روزگار ما بر آورند از کمال وحشت با چکی در غنچه درخت که بمن قریب بود داخل
شدم و با عتقاد خود مانند خرگوش خود را پنهان کردم و از شرم چون بید بخود میلرزیدم تا اینکه ان سواری به تجلی کوه شرح
راست نیاید نزدیک رسید ناگاه نگاه بعضی از کنیزکان برمن افتاد و فریاد بیگانه بیگانه برداشته دهر طرفه غلغلی در باغ انداختند
و جمعی نزدیک من آمده باقسام سخن مرا ایذا کردند ملکه ایشان بسواری تخت روان می آمد نزدیک رسیده
غلغله شنید احوال پرسید حقیقت را گفتند گفت او را پیش من بیارید تا ببینم رسانم جمعی بمن چسبیده مرا
برداشته بردند بعضی دشنام میدادند و بعضی افسوس میخوردند و بعضی هم ازان کنیزان بودند که در ظاهر صورت غصه ساخته
دشنام گویان و من خود را نزدیک من می آوردند و لب بلب میرسانیدند من منظور انها را معلوم کرده دران حالت
می خندیدم القصه مرا در و بروی تخت ان صنم بردند و من از کمال شرم چشم بزمین دوخته یارای دوچار شدن نداشتم
اما چون نگاه ان ماه برمن افتاد بقهر تمام بانگ برمن زد که ای شرمنده صورت بطرف من به بین تا احوالی از تو به پرسم
ای شهریار همین که بطرف او دیدم چه عرض کنم که چه برمن گذشت ابیات تا نظر بر جمال شان افکندم * رفتم از خویشتن بدانم

حال من سر بسر خراب شده چشم من چشمه بر آب شده تب که حیرت بجان گرفت قرار چشم من گشت صورت
دیوار شد لیکن انماه با نگاه غضب آلود و لب متبسم آمیز بجانب من دیده فرمود ای اجل گرفته باری بگو که از جان خود مگر
بیزار شده‌ای که قدم درین مقام گذاشتی بعد از ان فرمود ای گل اندام دایه جان کجاست او را بیارید تا بمشورت او این
اجل رسیده را بدار العدم فرستم کنیزان رفتند و دایه را آوردند چه دیدم زنی مرطوبی جسیمه بود ملکه گفت ای دایه تو
همیشه میگفتی که من نشانه اندازی شما را دیده‌ام لیکن تا در اندازی را ندیده‌ام امروز ببین که تیر را چگونه بر سینه
این اجل رسیده میزنم که صاف از پشتش بیرون رود دایه نگاهی بمن کرده پرسید این کیست کنیزان احوال را
گفتند دایه گفت ای ملکه مناسب اخلاق شما نیست مگر این اواست که در تمام عمر یک مسافر وارد باغ شما شود و فیضی که باو
برسد این باشد که به تیر جان ستان مهمانی او را بجا آرید و جشن گل باغ خوبی را بی تقصیر بخاک سپارید عجب است ملکه بخندید
و فرمود ای دایه دلت خواه پس چه باید کرد گفت این را در مجلس جا بده و با این صحبت بدار تماشای مجلس خود با این بنما و
دل این را از خود شاد کردان تا بعد از ان هر جا بنشیند ترا بدعا یاد کند ملکه گفت دایه مضایقه ندارد لیکن اگر ملکه عالم بشنود
حال چه شود دایه گفت ای من بقربان تو کیست که این خبر بملکه عالم برد کنیزان را قدغن باید کرد که کسی این ذکر مطلقا
از زبان بر نیارد و نادیده و ناشنیده انگارد کنیزان همه گفتند ما چه قدرت داریم که لب بغمازی کشائیم بعد از ان
ملکه بجانب دیوان خاص روان شد و گفت ای گل اندام تو این مهمان غریب همراه خود بیار گل اندام بمن گفت ای فرخنده
طالع بنازم اقبال ترا که از چاه ادبار بر آمده یکایک به اوج اقبال رسیده که ملکه ترا مهمانی میکند این گفته از خیابان داخل
درختان شد گفت بیا تا ترا از راه خلوت ببرم ای شهریاران زنکه در راه چه عرض کنم که با من چه سلوک کرد گاهی
بمن می چسپید و گاهی بوسه از لب من می ربود و میگفت خوا نخواه همین ساعت کام مرا بده من از شرم و حیرت نزدیک بود
آب شوم و او دست بر نمیداشت آخر گفتم ای گل اندام شرم کن دم آزار مکن مطلب عظیم در نظر دارم تو میخواهی که من از مطلب
خود دور مانم گل اندام گفت یار مراد تو ملکه است پس این آرزو از دل بدر کن که هرگز صورت پذیر نیست هر چند که دل

دان باغ اگرچه در محل سبزست لیکن حجره های او مقفل می باشند من ازین ماجرا واقف بودم گفتم بلی هست چنانکه این جا نیز
دران باغ بوده وفی الواقع هرچند خواستم که حجره های مقفل این باغ را بگشایم میسرم نیامد که وزیر مانع بوده و همه کس
درین باب تابع وزیر بودند القصه مرا در خدمت ملکه برد و آن ماه خوبان بلباس سبز خود را آراسته بر مسند خوبی
قرار گرفته مرا نیز در پهلوی خود نشانید مجلس بر روی من بر آراست شراب طلبید از دست خود اول جامی بمن داد فرمود ای
مهمان عزیز هرگاه ما ترا مهمان خود مقرر کردیم هر سلوکی که در باره تو کنیم کم است بیت بنوش ساغر می چهره ارغوانی کن بصد
نشاط درین بزم کامرانی کن ای شهریار من ازین سخن دلیر شدم و چون نشه می مرا دریافت دست در گردن آن ماه
خوبی کرده شفتالوی آبدار از لعل شکرینش در ربودم او هم مضایقه نکرد گاهی استغنا بمن می فروخت و گاهی محبت
میکرد ای شهریار عالی مقدار چه عرض کنم که سه روز سه شب ابیات بهم آمیخته چون شیر و شکر عیش کردیم هم شام
و سحر را از وفور خوشی و عیش و طرب روز را فرق نکردیم ز شب و در اثنای صحبت معلوم کردم که نام آن خورشید
اوج حسن ملکه ماه سبز پوش است و دیگر نه او از من احوال پرسید نه من از وی چون صبح روز چهارم بیدار شدم هر گاه نظر
از آن نازنینان نیافتم ای شهریار چه گویم که برمن چه گذشت گویا تمام عالم بر سر من زدند آهی کشیدم که تمام باغ
از هول آن بلرزه در آمد و گریه کردم که نیشتر از شرم آن خشک بر جا ماند ناله آغاز کردم که مرغان هوا را بفریاد آوردم تمام وقت
که در حیرت بودم و آخر روز برخاسته تمام باغ را سراسیمه وار گشتم و لفظ حالا می آید حالا می آید اینک نمودار می شود اینک نمودار می شود
ورد زبانم بود در همین حال ملال روز بشب آوردم و تمام شب در فراق او می نالیدم تا صبح شد با خود گفتم البته امروز خواهد
آمد برای اینکه هرگاه در فراق او من این حالت دارم او هم البته غم مرا داشته باشد آن روز نیز تمام در انتظار او بیقرار بودم
و شب برمن بدتر از روز گذشت چون صبح روز سیوم شد برخاستم دیدم که دو کاغذ بر بستر من گذاشته اند برداشتم
دیدم که یکی تصویر آن ماه آفاق بود بمجرد دیدن شروع به تصدق و قربان کردم و زار زار نالیدم و آن تصویر را می بوسیدم
و بدیده می مالیدم کاغذ دیگر را گشودم دیدم که آن ماه خوبان بخط خود نوشته که ای مهمان عزیز بدان و آگاه باش که چنانکه دل تو
ما را میخواهد بمقتضای دل بدل است دل ما نیز ترا میخواهد لیکن باز بهم رسیدن بسیار مشکل است بلکه متعذر پس درین
صورت بهتر آنست که عشق ما را از دل بدر کنی و دل خود را بزلف دیگری بندی چرا که من تابع کسی هستم که وصف
غیرت و جلال او در شرح راست نیاید اینک نوشته را بسیار دان و دل را بفهمان که دیگر پیرامون محبت ما نگردد
و اگر نفهمد و نوبت بخرابی رسد پس از دو شق یکی را اختیار کن یا آنکه یکسال کامل درهمین باغ بگذران که میوه بسیارست
گرسنه نخواهی ماند و فکر غله نیز کرده خواهد شد به عبادت خود بعد از یکسال باز بسیر این باغ خواهم آمد ملاقات خواهد شد و اگر
دل محبت منزلت تاب صبر یکساله را نداشته باشد پس توکل بر خدا کرده قدم در طرف مغرب باغ بگذار دروازه خواهی
یافت از باغ برآمده روان شو بعد از چند روز به تکیه فقیری خواهی رسید که چنین مکانی و این نوع درختان دارد و علامت

عمده آن مکان اینست که بر درختان او کبوتران سبزرنگ ساکن اند تو هم در انجا رسیده ساکن باش حق تعالی ترا مطلب
میرساند لیکن من این را از زبان منجی میکویم خواه باور کن خواه مکن و این تصویر خود را نیز برای تسلی بخش تو فرستادم
تا بدیدن آن اندک اطمینان داشته باشی و این رقعه بعد از مطالعه زود پاره خواهی کرد مبادا بدست دیگری رسد و این راز
فاش گردد و بلای بر سر ما و تو آید والسلام ای شهریار فلک مقدار و ای شاهزاده والا تبار تو خود انصاف کن که قطع
نظر از ینکه من عاشق اویم او نیز مرا چه قدر میخواهد تا کجا و راسته رضای خاطر من میکوشد پس من چگونه خراب او نباشم
شاهزاده فرمود راست میکوئی آخر چه شد گفت شهریارا دل من با خود گفتم که از راه همین نقب بمالک خود روم بر تخت
بنشینم تمام سال به نظاره این تصویر دل را تسلی دهم وقت موعود با محبوبه ملاقات کنم و این بار دست از وی بر ندارم
بلکه او را نیز بهر قسم که باشد بشهر برم لیکن عالم اگر بجنگ من آید او را جواب کویم این فکر کرده متوجه نقب شدم ای شهریار
سر نقب زوم نقب را نیافتم معلوم کردم که اسرار بود و دز برراست می گفت پس بیرون آمدم هر کز نواحی
سمعانیه بشنو بیت به چشم در آید مکانی دگر * زمینی دگر آسمانی دگر * بموجب نوشته آن ماه هفت روز بسمت مغرب
قطع مسافت کردم کرسنگی هم کشیدم تشنگی هم دیدم تا آنکه روز هفتم محل ظاهر تکیه که او نشان داده بود رسیدم اینک
مینماید و قصه بعد از رسیدنم باین مکان که بسمع شهریار از زبان درویش کوچک رسیده چنان بود که او عرض کرد
چه حاجت تکرار بخاطر شهریار رسید که با و آشنای و بد و بکو بید که من کیستم باز گفت بهتر اینست که اول لوح را به بینیم
اگر حکمی کند موافق آن بعمل آرم پس به بهانه بول بگوشه رفته در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای شاهزاده چون احوال محمود
بر تو روشن شد خود را با و آشنا مکن و اسباب زر و اسلحه او را از زیر زمینی که زنگی گذاشته بر آر و باو تسلیم کن و
باقی اسباب بدرویش کوچک بده و او را در تکیه بنشان که ظاهرا او میل بدرویشی داشته باشد
و محمود را همراه گرفته روان شو آخر مطلب او بلکه مقصود بعضی دیگر قدم تو حاصل خواهد شد هرچه بینی دلشنوی در حکم آن بیت
هر لوح نظر کن شاهزاده بعد از مطالعه لوح باز پیش ایشان آمد و روی به محمود کرده بعنوان ظرافت فرمود ای جوان داستان
عجیبی داشتی گفتی شنیدم و محض برای اینکه تو آزرده نشوی تصدیع هم کشیدم حالا خدا حافظ هر جا میخواهی برو بلکه همان تکیه
خود برو محمود بر قدم شاهزاده افتاد و گفت ای شهریار شنیدی که من هم بادشاه بودم لیکن تا ترا دیده ام دلم
میخواهد که بر دوم تصدق تو شوم شاید قدمت بر او میرسم حالا آن تصویر بمن عنایت باید کرد شاهزاده فرمود بیت
تصویر بخش من از کجا آمد محمود گفت شما زنگی را کشته اید شاهزاده گفت اگر ما میدانستیم که شما دعوی تصویر از ما
میخواهید ما او را هرگز نمی کشتیم و حالا که او را کشتیم جای هم نرفته ایم اسباب او را بکاوید تا که بر آید القصه بعد از آنکه
اظهار کردن تصویر را از کریبان خود برآورده بدست او داد و اسلحه محمود بمحمود عنایت کرد و باقی را بدرویش کوچک بخشید
او در تکیه ماند و شاهزاده بحکم لوح محمود را همراه گرفته پیشتر روان گردید * سخن سنج دانای روشن روان گران قدر

مرد فصاحت